



no
161
157



The Walters Art Museum
600 N. Charles Street
Baltimore, Maryland
21201

<http://www.thewalters.org/>

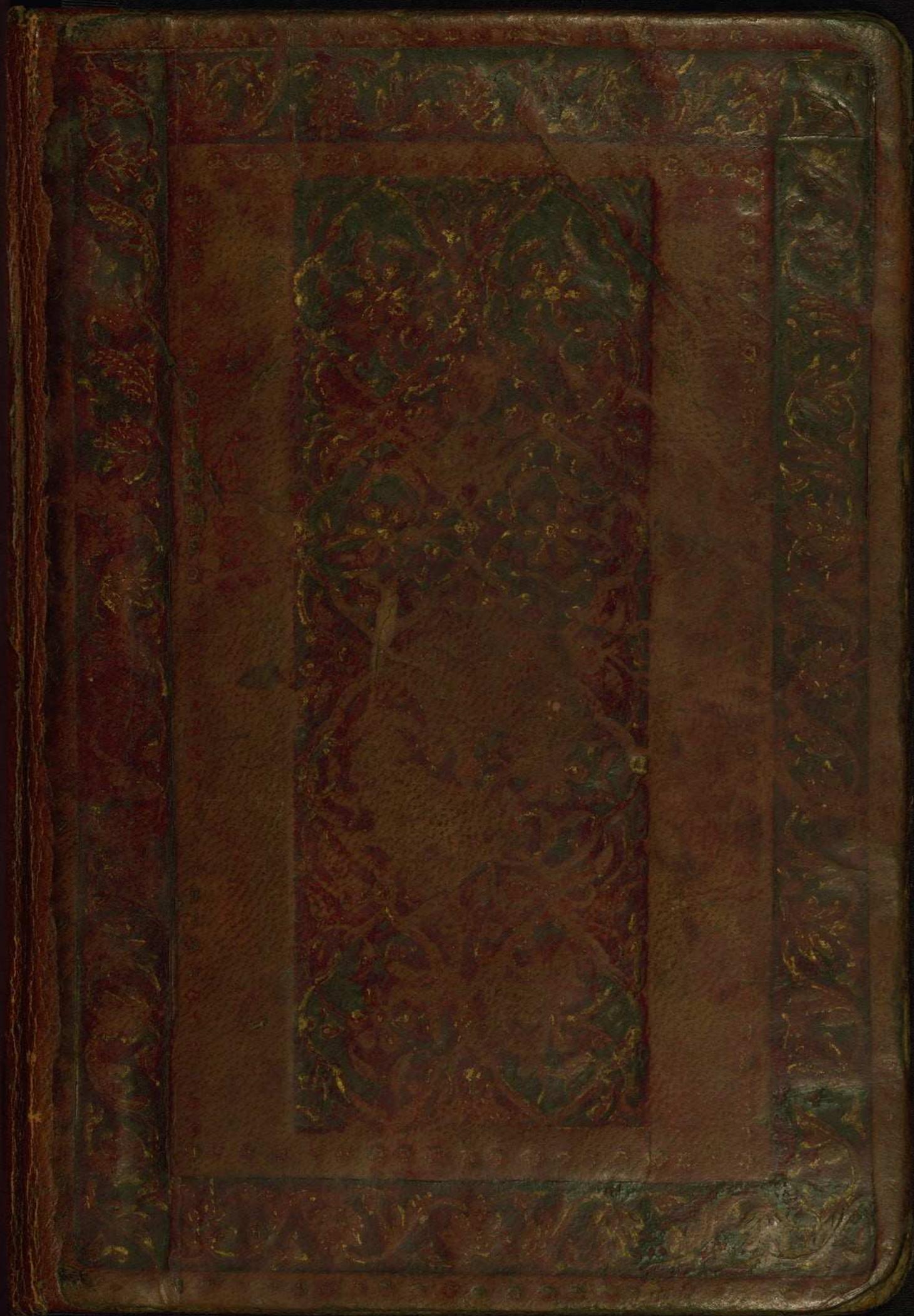


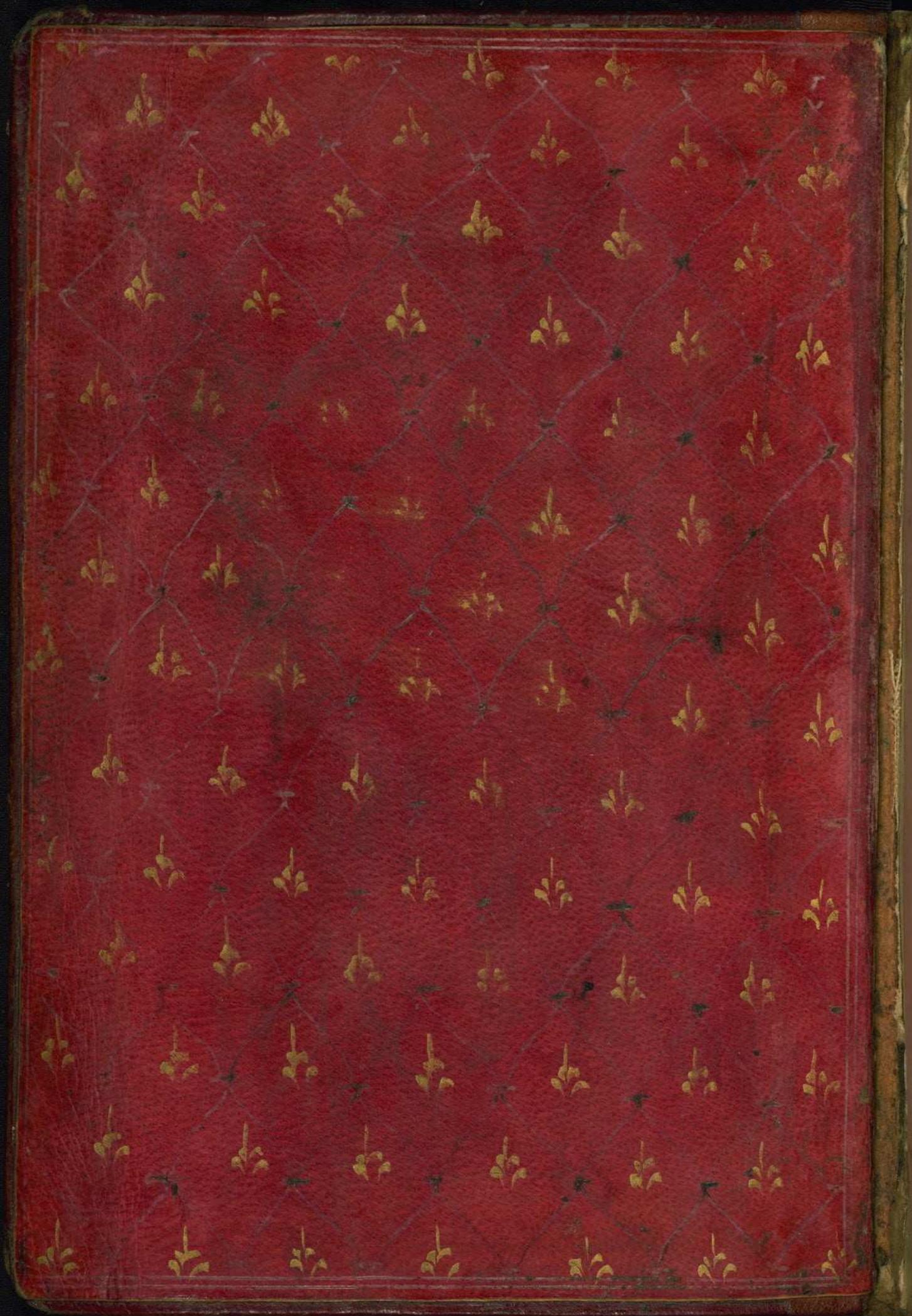
<http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode>

Published 2009

NOTE: The pages in this book are ordered from right to left. This means that to view the pages in order, you should go the last page of the document and read what would be from “back-to-front” for a Western manuscript.

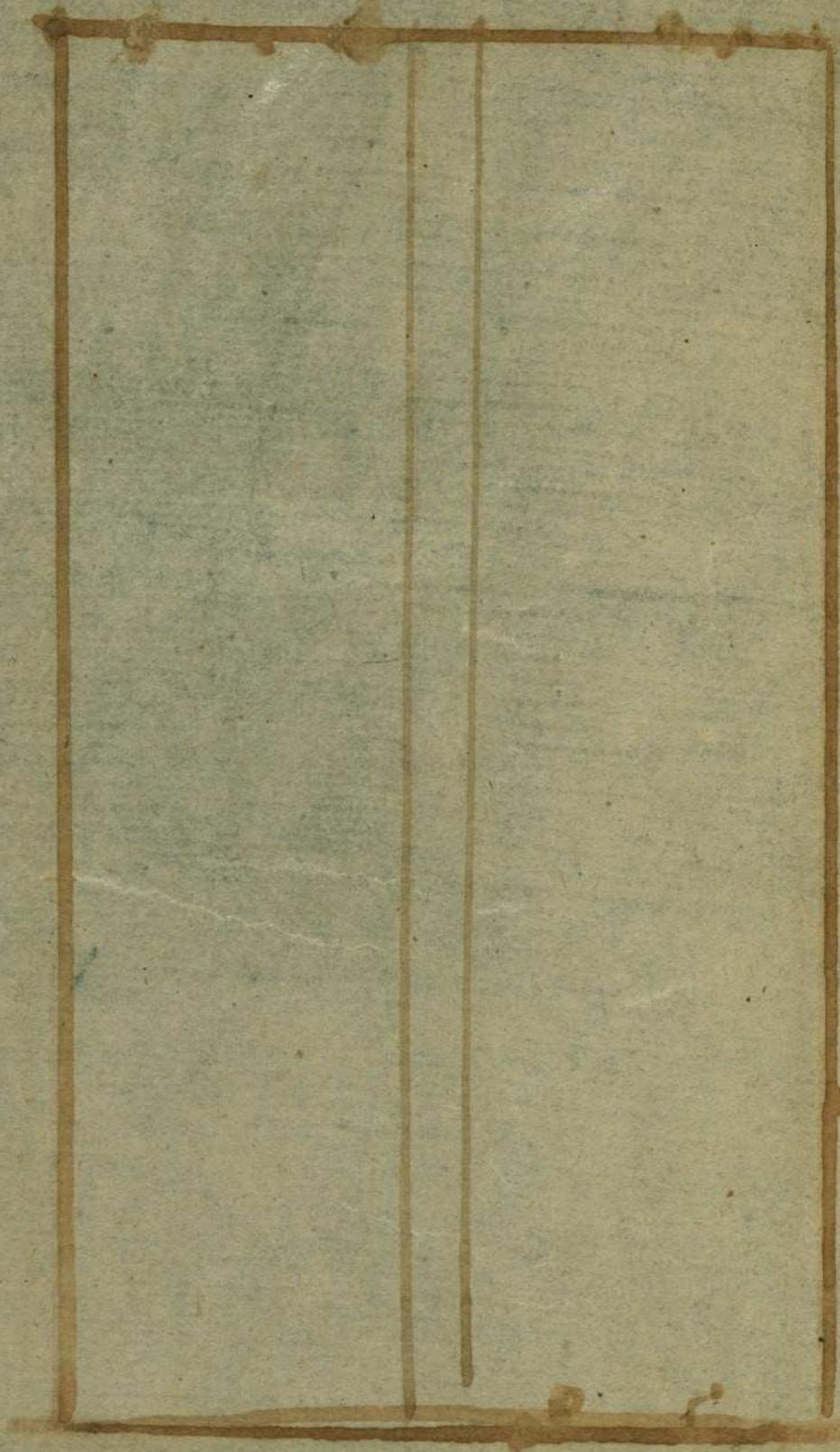
This document is a digital facsimile of a manuscript belonging to the Walters Art Museum, in Baltimore, Maryland, in the United States. It is one of a number of manuscripts that have been digitized as part of a project generously funded by the National Endowment for the Humanities, and by an anonymous donor to the Walters Art Museum. More details about the manuscripts at the Walters can be found by visiting The Walters Art Museum's website www.thewalters.org. For further information about this book, and online resources for Walters manuscripts, please contact us through the Walters Website by email, and ask for your message to be directed to the Department of Manuscripts.

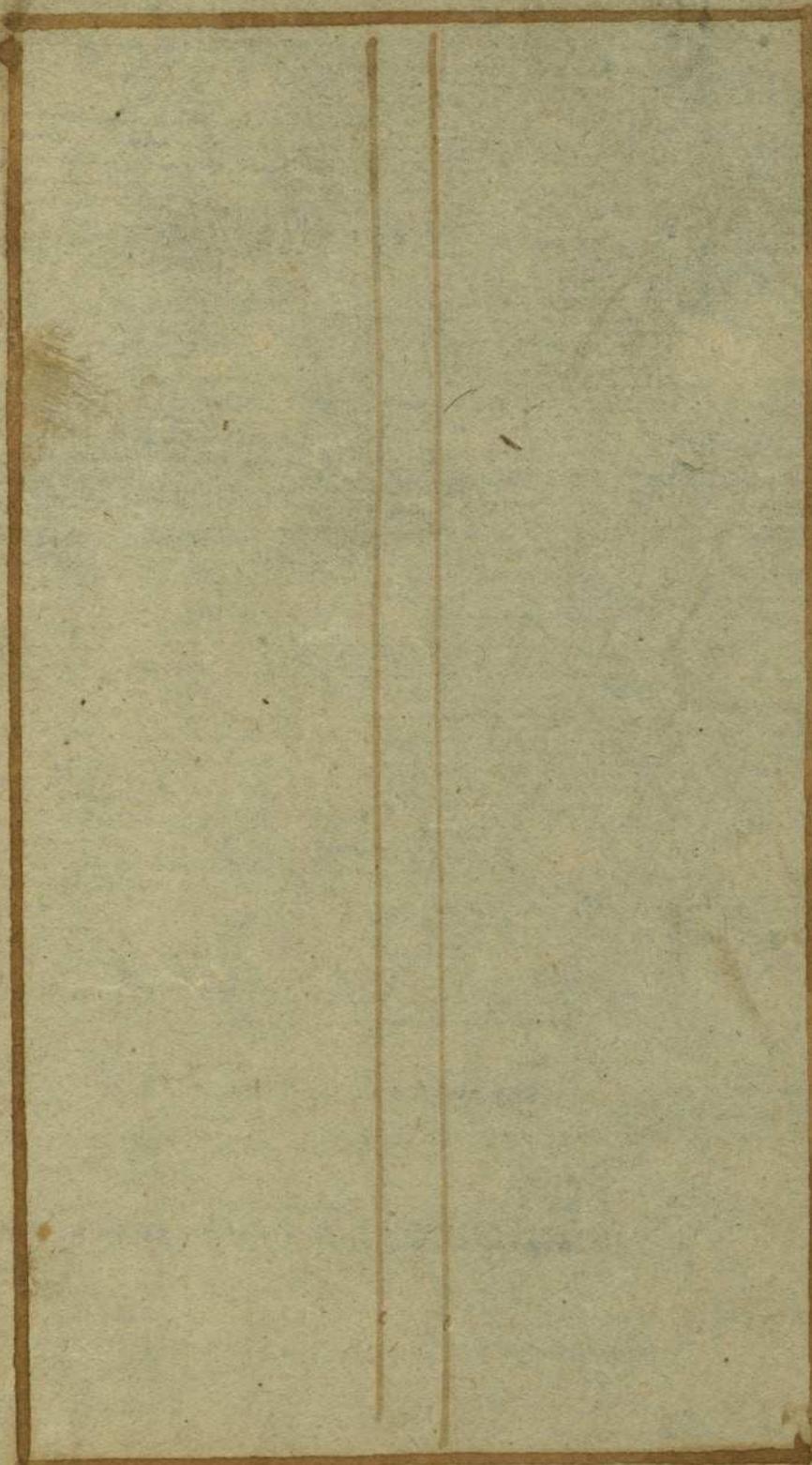


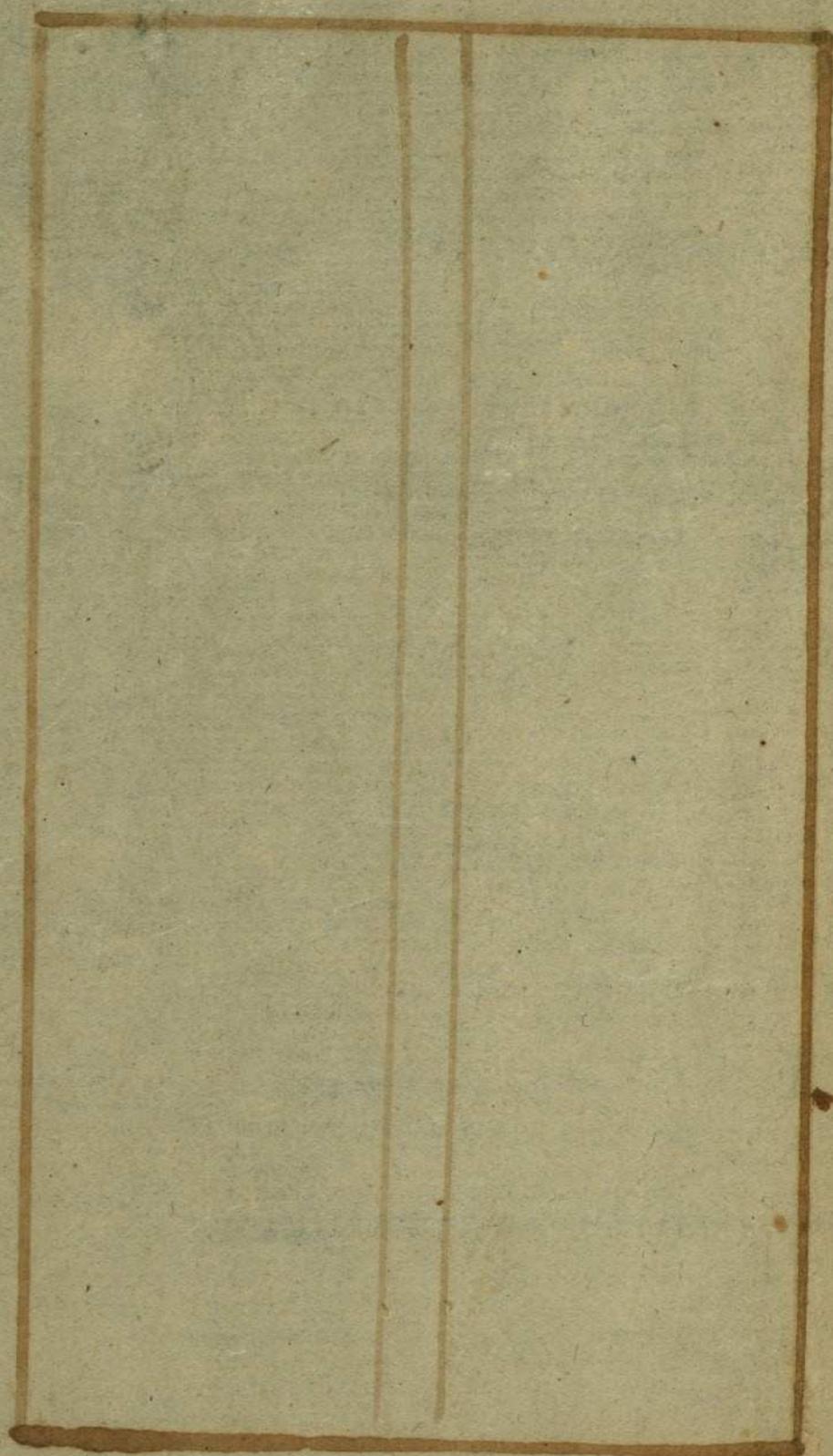


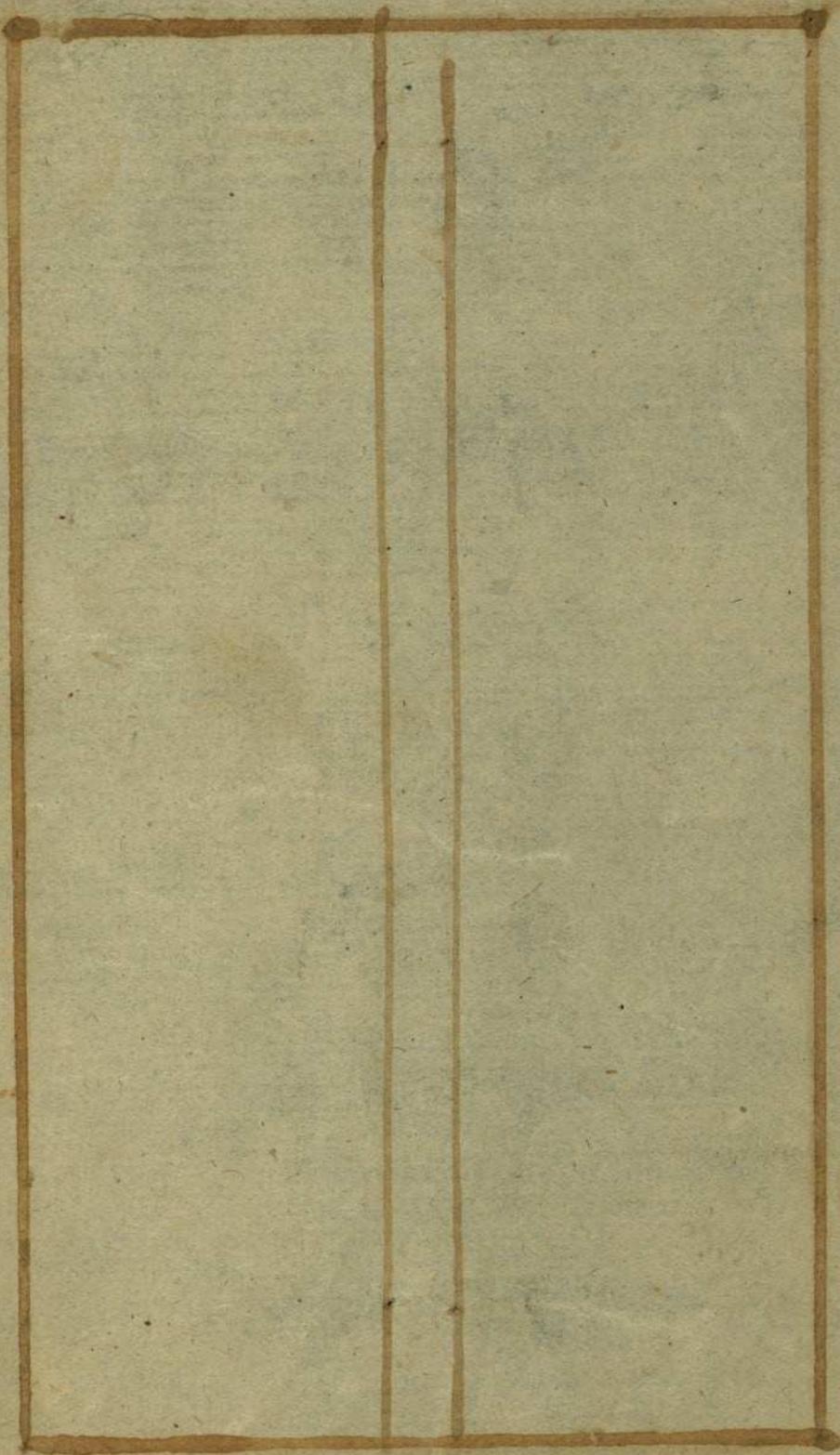
M-3-5

| | | |
|--|--|--|
| | | |
|--|--|--|









| | | |
|--|--|--|
| <p data-bbox="483 390 816 574">A faint, illegible handwritten mark or signature is present in the top-left corner of the first column.</p> | | |
|--|--|--|

مستور و غیر از او می آید



Handwritten cursive script, possibly a signature or name, written in dark ink on aged paper. The script is highly stylized and difficult to decipher, but appears to consist of several connected characters.

Handwritten cursive script, possibly a signature or name, written in dark ink on aged paper. The script is highly stylized and difficult to decipher, but appears to consist of several connected characters.



The image shows a page from an old book, numbered 171 in the top left corner. The page is made of aged, yellowish paper with some foxing and stains. A large, double-lined blue rectangular border frames the entire page. Inside this border is a smaller, double-lined red rectangular border. A single vertical line runs down the center of the red-bordered area, dividing it into two columns. The page is otherwise blank, with no text or illustrations.

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| ازین صحر او داد حانه کن | وزین سودا سودا نامه طی کن |
| ز بارزاکو شمالی خاموشی ده | که هست از هر چه کونی خاموشی |
| الهی بایم ز خواننده را | عطا کن تو حجت بوسنده ا |



صبح هلالی هم هر المطور نهار او که صد و نود و در حین صبح
 بومین شش در بلو کشم خیر نظیر در عهد فلک المیر خالی که عالی جا
 بدل حال صاب الدم بد خط لغیر العار هم که عولم فنه نام سید



ز پس در شپه مردی دیگر است
 یکی در بازو در دوران گشته
 بر سم تعبیه زان بردش نام
 کند در شعر طبعش موشکافی
 نهد زین شعر مشکین دم و لها
 دل عشاق زان بکنده در بند
 بذرکش ختم این کنش انقباس
 بی در بارگاه آدمیت
 همیشه با عطای دور عالم
 چنان دل با خدای عالمش داد
 سخن را از عطا دادی پیا
 سیه کاری کن چون ماه خوش

ز مردان جهان نامش در شیر است
 یکی سر نخه با کوران گشته
 که نامد دور از ان اندیشه نام
 و زان موزون ککلتش شعری
 دهد از شعر شیرین کام لها
 لب خوبان ازین یک در گزند
 بسان نور منزل ختم بر پاس
 خرد کم یافت راه محرمیت
 کند طبع لیسان شاد و خرم
 که ناید از عطای عالمش داد
 بیامرزش ز بان بکشد جا
 بشوی از حرف ناخوش نامش

خوش آنوقتیکه روی ساز کارش
نظر از اش از غم دل نبوید
ز جانش سرزند سرو و قایق
ز موج بحر الطاف سیاهی
چو آرد تازه کله مار در آن خوش
قلم کتاج شد این چین فاخر
که بایش بعد از آن سال محدد
که رقم بیت پیش را شماره
خداوند ابرمدان ره عشق
که باد آنوعود بس حمله عشق
مبارک بر شه و ارکان دوست
بخصیص آنجو آمد کسی که شایسته

نشاند بر لب آن جویبارش
بخار از خاطر در هم بشوید
ز جیب آرد برون دست دعا
که این نشانی قطره حوا
نگردد باغبان برو فراموش
رساند آخر ساش با فر
نهم سال از نهم عشر نهم صد
هزار آمد ولیکن چار باره
نهاده پای در تر لکه عشق
تی دامن جیب از وصله عشق
عظرف صولتان شیرینیت
نی چون نام باشد شیر شیر

| | |
|---------------------------------|-----------------------------|
| که به باشد دهان طبله محوم | دهان طبله رازد مهری ز موم |
| بدامن باپی جمعیت کشیدند | ورقها از پریشانی ره میدند |
| که ناکه بر کشد ز ایشان فلک پوست | بسان کل و صید کبیرت یکوست |
| ز پهنندی بقاشیر از ایشان | چو کل هر دم و اجتی تازه شان |
| بنام عاشق و معشوق مومم | کتابی بن بصدق کلک موم |
| چو بردم نام یوسف بارینی | ز نامش طوطی آرایم شکر خا |
| که در جانم را خار خار است | بنا میرد چه خورم نوهار است |
| بهرستان زوی کل نشانی | بود هر دوستان بوستان |
| دو صد ز کبک خوابناز نهفته | هزاران تازه کل دروی شکفته |
| غبارش نو سبحان کتبخ | چمنهای معانی شاح در شاخ |
| چو در پای درخشان سایه نور | خط مشکین او بر لوح کافور |
| بر ان ناز لطافت جو بیار | بهر سو جد دل زهر چشمه سار |

خامت در شکر تمام و تاریخ نخست نام و دعای
 بعضی کرام ابقاه الله علیه یوم القیام

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| بجهد الله که بزعمم زمانه | بپایان آمد این دلکش فسانه |
| دلم در نظم سنجی در عیان بود | ز فکر قافیہ در تنگنا بود |
| ببینکن از کف فکر ترازو | نه شست از نظم سنجی منبازو |
| زدیوار فرغت یافت بستی | براه نرم افتاد اردرستی |
| سرم بردشت از زانو کوفتی | سبک شد خاطر از بارها منی |
| قلم از فارس کب از انامل | که کرد می از حبش روم منزل |
| بروم از مقدمش مانده اثرها | بخاطر داری از فایت خیرها |
| بی رحمت ز مرکب شد پیاده | وز از افتاد بی مشکین پیاده |
| نه از دست قلم زن بار کشت | نه از لک ابرو در هر زنی دست |
| دوات آن طبیب مشکین خطای | باید او قلم در شک شاهی |

| | |
|---------------------------|------------------------------|
| وزون مانده همه پروین بده | در دن پرده اکنون جان کزده |
| تقلب المم حماسوی است | ندارد این سری الا من است |
| سوی فتح سرای قد آتشک | ولی کرده ازین بیخوارانک |
| بزیزد آن عرش آرمیده | ازان دایمی گرفتار آن رسیده |
| ز کثرت سرو حدت بارنه | درون از نقش کثرت پاک شسته |
| چه باشد که ز خود پهلو بتا | به پهلو می خود این دل انسانی |
| میان کار و انی پهلو آ | تهی پهلو برد کار و آنی |
| که باشد روزه داری صرفه | چه خوش گفت اندل او کج عرفان |
| که باشد شیوه او بحر و قصر | همی آید تمنا از زن سپهر |
| که پیش کار دانیان بود کا | ولی که مرد را بهی دل سیت از |
| بوصفتش گوهر سرار سقیم | چنان دل که حشمتش تا تو کفتم |
| که این باشد بدست آوردن | بجوی از پهلو می بری مکمل |

بود زین کام ره آری بجانی
چه رنگت تر از موسیقی
بدل کرست تر از مو حیا
ز پیری بر سر ت برف شکر
در آن کریان باه عذر حوا
سیاهی کردانی شستن ازل
قلم بشکن که دست رعشه دار است
چراغ فکر را با بی مسانده
نه پنم از چنان خنده با غم
باین پاره طایفه پوی
خلاصی رتنت از و هم نیدار
نظامی کو و نظم و کثایتش

کز اینجاست بستی بوی و قافیه
چونند بد موسیقی و سفید
مکن همچون سیه کاران خصیانی
وز ان نم کریمه تو آب برت
بآب برف شواز دل سیاه
ندا نم زین سیه کاری حاصل
ورق بردر که فکرت هزاره کار است
ریاض شعرا آینه نمایند
ترا در دست خرمای غم کلاهی
خلاص از جسد محوسات جوی
ز تخریری سطور و نظم و اشعار
تکلفهای طبع نکته زایش

خران هر دور اینکریک حال

نمیدانم بدین شکل بدور

مگر که چه سحر آینه باشد

زیان بگذارد فکر سود خود کن

درون از شغل مشغولان بیرواز

فسون عشق در دوران پیاموز

همیدار از کذف انفس باس

نفس که زوی آگامی میاید

چراغ زندگانی را بودیغ

جوانی تیرکی بردار دیارت

سر آمد ظلمت دور و کوری

از ان ظلمت ندیدی هیچکامی

به بین کیسان بهار پارو مال

چرا شادی بدین وضع مگر

طبیعت را ملال انگیز باشد

زهستی روی در نا بود خود کن

دل از مشغول عولان بیرواز

چراغ از بهر شب کور اینغ

که شرط راه آید پاس انفس

مزید عمر آگاهان نشاید

دماغ عقل را دو دوازین

منور شد به پیری روزگار

بر آمد نیز هم شیب بر

بزن در پرتوی این نورگامی

در خمی طلبه نفس و تربیت نادان و بی
از خصیص خویش من در آریک و خود پسندید

| | |
|----------------------------|--------------------------------|
| مکن زین پیشتر در کار حاشی | بکار چکان رو آری جام |
| بجاک نیستی افتاده بودن | چه باشد بخت کی از اده بودن |
| که از خایت میوه بر سر شاخ | نه بینی زیر این ز نهار کون کاخ |
| خورده سنگ طفلان حفا جوی | ببفتد چون کند درخت کی روی |
| ز سنگ انداز خامان کوشه کبر | ز جوان بخت کاز اوشه کبر |
| طلب از تو کل شاخ نشکن | طمع را از قناعت بیخ کن |
| بغرلت گاه غمقا آشیانه | بشهرستان همت سازخانه |
| مکش از بهر یک نان سنگ دون | زبان مکتاد در مدخ زبون |
| قومی دستان کبشتی افغانی | سیران ملک را زن شپت پای |
| که میگردد بران دور زمانه | نظر کن در فصول چارگانه |

عدو را بین که چون از بخت سوز
 مکن وعده که کردی تو و گن
 از آنحضرت که فیاض وجود
 چو دانا بیان در بند پدرش
 چو دودار روشنی نمود نشانی
 مکن یادش بجز در خلوت خاص
 چو پندی بشنوی از پند فرما
 نه چون نادان از یک گوش در گوش
 نه روید پندر کنی دانه در خاک
 پناشد این مثل پوشید بر کس
 چو دریای خرد جنبش نماید
 همان به کاندین دیر حجار

شد از تقدیم صفرا و زنی اندوز
 طریق پوفانی را رها کن
 خطاب جمله او فوا با العهود است
 پدر بگذار و فرزند نه برایش
 چه حاصل ز آنکه تیش است فرزند
 که سارش شادی از یکدیگر خلاص
 چو دانا بایت در جان کنی حاکم
 بد بیکر کوشش بر و نش گذاری
 نیاید قطره قدری کو بهیراک
 که کرد خانه کس حرفی نودش
 ز بانگ خوک پی سباجه آید
 کند فصل خدمت کار سار

زن کس مزاج رویش عفت
در آن حله جمال حور دارد
بود قرب سلاطین آنتی
چو آتش بر فروزد شعله نور
از آن ترسم که چون دیک آتی
منه یا منصبی را در میانه
ز آسودن در آن منصب برهنه
ز منصب روی در منصبی
ز منصب پاک کن اندیشه خویش
چو خوشه سرگشی از خویش پاس
چو خود را دانه بر خاک افکند
طلب میکنی بصدرا رحمت

همین کلکونه رویش کفایت
که از نامحرمش مستور دارد
از آن آتش بان دو بگیرد
از آن میگیر هر لیک از دور
ز نور زنده کی تا یک مانی
که غزل و نصب کردی نشانه
که گیرد دیگری دستت که بر خیز
که از هر منصبی بمنصبی به
تو اضع کن بهر کس شمشیر خویش
تدارد سر نهاد از ضربت داس
ز خاکش مزاج بردارد منتقار
ز تعظیم فرودان بر سید

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| زبان بکشاد و در شرح معارف | درون تیره از میل زخارف |
| که باشد کارخان خام کار | ملکن با صوفیان خام یاری |
| بجای میوه از غنچه نشاند | طریق نیکو کار بر انداختند |
| بماند تا قیامت نارسیده | ز اصل خویش آن میوه بریده |
| بجز در دست پیر سپرد | منه دست همی از نیم از زرد |
| بدست آید ترا کنج سعادت | چو در دستش نهی دست ارادت |
| ده نقد بجز در از کف مفت | چو عیسی تا توانی خفت جفت |
| به از هم خوابی با حور کردن | ز دیده خواب حجت دورن |
| به از پهلوی زن برتیرم | بگلشن نیت بر خاستری گرم |
| بمیدان خطا در می نهی کام | اگر ترسی که ناکه نفس خود کام |
| که نتواند ذکر جنبیدن جای | ز زن کردن نه بندیش در پای |
| صلاح نفس جو اول بخوبی | بدین نیت در هر زن کن کوبی |

همه شکیب عذاران تو می توی
ز یک زنگی همه هم رو و هم شب
بتقریر لطافت لب کشیند
کمی اسرار قران باز گویند
کمی باشند چون صافی درون
کمی آرند در طی عبارت
کمی از فرسگان تارکند
کمی ریزند از دریا شعیار
بهر یک زین مقاصد چون می
کرت نبود بجلی سوی آن بود
برادر از دل چو بکشای لبش
چو آید از نفس مرغی پرواز

ز بس رفت نهاده رو بر روی
که ایشانرا براید لب کشت
هزاران کو مهرستی نمایند
که از قول سیمبر راز گویند
به انوار حقایق ره نمودان
بگفتههای یونانی اشارت
که از آینده اخبارت رسند
بجیب عقل کو هر باسی اسرار
مکن از مقصد صلی فراموش
مکن باری از آن خالی نکند
نخست از خیر و شران پیش
دگر مشکل بود آوردنش باز

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| و کرده روی درد بوار خود باش | بیر از عیار بیار عار خود باش |
| ز غمهای زمانه شاد بنشین | ز اندوه جهان آزاد بنشین |
| فراوان شغلها را اندکی کن | ز عالم روی شغل اندر یکی کن |
| اگر باشد شب تا یک اگر روز | بهر وقتیکه باشد دل در افروز |
| و گرناید ترا این دست از دست | نناید کار بکاری خود دست |
| بکن زین کارخانه در کمت رو | خیال خویش را ده به کتبت |
| زدانایان بود این کینه مشهور | که دانش در کتبت نامست در کور |
| اینس کنج تنهای کتابست | فروع صبح دانائی کتابست |
| بود بی مزد دست او ستاد | زدنش بختت هر دم مراد |
| ندیمی مغرور سی پوت پوشه | بسر کار کویای خموشه |
| دروش همچو غنچه از ورق بر | بقیمت هر ورق زان بکطنوق در |
| عماری کرده از رنگد | دو صد کل بر من درد معتم است |

نمک چون کنی در خورد خود
با حسان بر اجباد دست بکنای
مدوشان قرض مستان جسم
بخشش باش از ایشان بار بار
چنان زن بیک درخشش کلام
برای دوستان جانزاد کن
که باشد دوست آن باری حدای
کشد باری تو چون باشی کران
بنا خوش کارها کیر و خود دست
زالایش چو کرد دستگیرت
بکار نیک کرد و یا وریه تو
چنین باری که یا بی خاک و شو

نمکد از نامه نکشت بر حرف
منه در تنگنای مدخلی پاک
فان القرض مقرض المحبه
مساز از وام دار می کران
که بر کردن نیاید بارت از دم
و لیکن دوست از دشمن جدا کن
دشمن روشن ز نور آشنایی
کند کاری تو چون کردی کار
کند آب بصبحت تفت پست
بر آرد پاک چون موار خیرت
بکوی نیک نامی رهبر تو
ای حلقه فتر اک او شو

| | |
|--|--|
| <p> سود را که دی ز سبارا رسید از امطار کن خلاص به نزد بچه کاران خام کاریست چو حلو خام باشد علت دارد که باشد صد خطر از خلاص راه بخوش پوشی و خوش خواری مکن ندارد میل زینت هر که مرد است بود زافات چون قند و حصار گشادت پوست از سر سبک بهار که آخر ند پرست نهد شهید که تا کنج کهر کردی صدف و ار در آن مانند نشتان کشت </p> | <p> چه حاصل ز آنکه دانی کمیا را ز توفیق اهل چون خلوتی خاص عمل که معنی اخلاص عاریست ز گام کس سودی ندارد چو اخلاص آور می بسیار آگاه تا با ز رحمت پشت و شکم روی غرض از جامه دفع خرد بردا اگر افتد برنج پوشی قرارت چو روبه کر شوی از نرم شدن شیرینی مکن همچون کس حمد بنده شادری زین بجز خو بخوار ز خوردن هر کسی کالای نیست </p> |
|--|--|

مرا هفتاد شد سال و هفت

پیریشانم ز عمر رفته خویش

ز من کشتی که کار آید نیاید

چه سود اکنون که کار از دست

تو جمدی کن که در کف ناله دار

بکن کاری که سودی دارد آ

نخت از کسب و نثر بهره ور شو

بود معلوم هر از ادو بنده

کسی که دعوی نرسد ز انکی کرد

ولیکن بدانش نه درین راه

نیاید بهجکس عمر دو باره

چو کسب علم کردی در عمل گوش

ترا می آید اقبال و مرا رفت

ملول از سال و ماه هفتاد خویش

کلی افزون ز خار آید نیاید

ز ما خمتی بار از دست رفت

بفرق از چتر دولت سایه دار

بسر باران جودی دارد آ

ز جهل آباد نادانی بدر شو

که نادان مرده و دست از نده

کجا با مردگان بمخ انکی کرد

که علم آمد فراوان عمر کوتاه

بعلمی روگزانت نیت چاره

که علم بی عمل زهر است پیش

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| نیاید در دولت هرگز که کاهی | کنی در حال این عالم نکاهی |
| ادیم خاک نقش پافتارست | در و صد گونه سختی یک است |
| بان کس کفش از پافتانی | و گرنه خسته پاد در ره مانے |
| یر افکن برده افلاک ارش | مباد از پرده محروم زمین |
| برون از پرده نا محروم نور است | کز آن هر لمعه خورشید در است |
| در آن لمعه زهر امید کم شو | بسان و رده در خورشید کم شو |
| چو کم کشتی در ویابی رهایی | ز درد فرقت داع جدا |
| ز لطف ایزدی نشود دل خواه | رسید آخر ختم احمد سده |

در پند دادن بپند نهادن فرزند را چنانکه دست ابرای در آن
 اکتساب کلمات استوار در دو یا میل در ذیل احتساب جهات در آن

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| تولاک الله ای فرزانه فرزند | نمهدار تو باد از بد خلد و نه |
| زهر نیت دهد آن بهر مند | که وقت حاجت آنرا کار بند |

بهر چه از تن شود کم با زیادت
ز طبیعت هرگز نمانعی ترا دادا
جهان را کرده بر خویش تنگ
نه و قفسی که دیگر عالمی هست
از آن ترسم که چون آید
دل و جانی بر از صد گونه بپوش
شود چرخت ز جام مرگ سا
شبنم شستم که جالینوس کند
چنین گفتت چون جانش رسیده
ز فرج استرم یکفرج بود
نشاده دل نبودش چون
زهی بکشاد ازین گنج دل آرزو

با سبها جهان افتد کجالت
که آنس میبرد آنرا که داده است
مداری در جهان دیگر آنهنگ
کز آنجا خاست که پیش و کمی هست
نیاری کند از عالم دل خویش
روی پروت عالم تا کس اگر اس
هنوزت میل این بر آنه با
نزد نورش سرور عالم کل
بلبای کاشکی بشنود دیده
که عالم زان پلن مرگ نمود
فرج را فرج حبت از فرج استر
که نرنگاه فردا بینی امروز

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| چو صر تازه شاخ را بر کند | چو ب خشک توان کرد بنوید |
| بزورت بنج طاقن بون کند | زدست نقد گیری برود کند |
| بری دستی سوی هر کار بویست | ولی کاریت بر می نباید از دست |
| چو رفت از دست پر زور بنج | مکن خود را بزور بنج رنج |
| ز چشمت برد نقد و سنا | تو از بی نیش سرمه چه سنا |
| چو در نیش تر انیت سیت | مکش سرمه مگر چشم بصیرت |
| یکی چشمانت در کوری کی | چه سازی چاره از چشم فری |
| ز سیمین سین که سمیت راحله بود | چو لب عقد شمارش لقمه دی بود |
| در آن عقده چنان کسری کفت | که کس انیت زان کسری ناید |
| ز نادانی که نطق است و حموسی | کنی آنرا ز لبها پرده یوست |
| بدین آیین ز بس سستی و سستی | فاده نکستت خورد سستی |
| چو بومی نهنگ سستی از جانی | بهر جانگیر کس با جرای |

بهارت عالم را حزان این
درین خمخانه بیغم جو ز بدس
بگیتی در نشان خرمی نیست
بناشد بر سر رود در غم
دل از اندیشه و شادی کن
بداع نامرادی شاد و بیس
زهر چرمی کمی قد بستند
بصد غرت بریدن خواهی غم
کشا دستی و از پانندگیل
و کر تو بگینی کسی که بست
تو خفته غافل و او ستاده
عصا گیری کفکاه روا

ازین هست آن غم او را بر دین
ولی بر مرده خرم خون بر
و کر باشد نصیب آدمی نیست
نصیب آدمی جز علی نصیبی
دماغ از فکر آزادی تهن کن
بقفل بندگی آزاد میباش
نشد خاطر مهر خویش نیست
غم بجران کشیدن خویشی آخر
وزین بچا صلان بپونندگیل
بی بگستینش بست ده دست
یکایک می ستانند آنچه داده
که لنگی بر بداری ستانی

دم آن سرد از درد فرست
 رخ این زرد از اندوه دورست
 بر فته آب رنگ از شاہد باغ
 نموده غور هر شانی بسایغ
 ز سر چادر قناده نترن را
 انار آن تاج تارک نازین را
 دروشن را چو وقت خنده مئی
 بآن خوبان بستان شمامه
 نشسته بر رخ زردش غبارست
 زرد سختی رخ و در ابل
 بخار از دست بردی بر دوید
 نکر دی دست خود را تا با کنون

که بار از یا حقیقت از خفت طا
 که دوری بعد نزدیک صرورست
 سیه پوشش آمده در مائل رخ
 دم طا و سس را بانی کلا یغ
 ز خیمه رفت پوشش نارون را
 که می نخبند نوی باغ کهن را
 بصدیر کاله خون آکنده بیتی
 زر عنای می مضعفر کرده جا مه
 همانا مانده دور از روی بارست
 شده با دازره ساری معطل
 بیاغ او آزه سرمانشید
 ز بیم آستین شلخ پروان

چرا در اعنه گل با پره پاره است
که فکنده زیبا سرور و انرا
چرا سبیل بر تیشانت در دم
بنفشه در کبودی سو کو ارا است
صنوبر باد کشته صد شاخ
ز گل برداع پست در رو گلین
در حمان از صبا در قضا نوده
بود کو کوزمان قمری هر سو
هزاران در هزاران غمیه درد
سطوق فاخته کردن بچهر
جماسر اید و فصل هاش
چنین دم سرید باد خسته ترا

دهان پر شعله و دل پر سر ارا است
که کرده غم سرق در خون غم انرا
چرا پر چشم زک ز اشک شبنم
بخون عیشه لاله داغ ارا است
تسی از تیغ خود سوراخ سوراخ
سمن در کندن رخ تیر جان
غمخ بر جان مرغان کوه بر کوه
که یعنی در جهان آسودگی کو
خوش آن کو کو این باغ کم خورد
کسی خیره کزین نار و برون سر
با و از خزان کبیر هتبارش
به با بن رخ زردی برک ز انرا

بجز از با از وی چه حرکت
 ترا با هر که رود در شناخت
 بی کردش نمود این طبرم
 که تا با هم طبایع رام گشتند
 هنوز این معنی ما فرج بر انجام
 طبایع مگسده از یکدیگر گشتند
 بماند مرغ دور از آشیانه
 بسین دور سپهر مهر گشت
 بهر زل بی چون صبح گشت
 ز سوز کس در بیغم نیستاد
 بهستان پای فصل بهار
 چرا کرده است آنچه برین خاک

که با ما روز و شب شیرین گشت
 قرار کار تو خسر جد است
 بی تا بشود و حورش دیدم
 شکار مرغ جان ادا گشتند
 بچیده دانه کام ازین دم
 کند هر یک بصل خویش بوند
 ولی پر خون ز قدا آب دانه
 که هیچ از کین که از می برش
 که در خون چکان شفق هر گشت
 که آن در عمرها تا تمهت یاد
 تماشا کن بگرد جو باران
 بخواری سبزه چون خاک

در شکایت فلک بزکایت که از زهاوار کردی مسلمان صلف کرده
 و همه ابدایره نصف خود را آورد بر یکی چشم تند بر یکی زهر
 افکندند بسج از دست زنده را با در شیر زنده بسج در پاره ده را با بر کرده

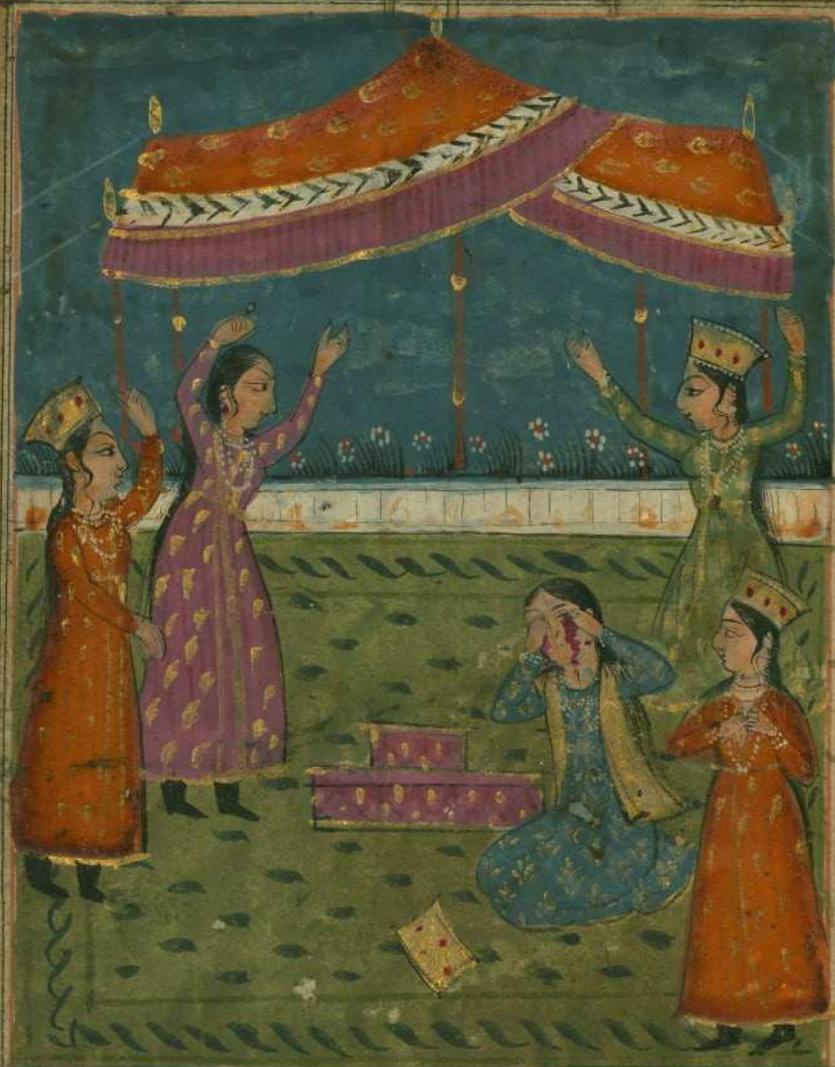
فلک بر خویش بچنان از دست
 که ققاریم در چرخ و چشم او
 نه بینی کس از وز خمی نخورده
 نه ظلمش هیچکس سالم نمیشد
 بهر اختر کرد روشن چرخ است
 هزاران دانع هست مرهمی
 بود پیدار ازین شبها بخور
 چه حاصل زان چو نوری در یابد
 چو شیرین روز دوست از درگی

بی آزار ما زوزار ما نیست
 نه بیند چون تو اینیم از دم او
 ز صد کس بر یکی رجمی کرده
 که امین بیند کان ظالم است
 نهاده بردنش از زده دانست
 و زین بی مرهمی بخش غمی
 هزاران روزن اندر عالم نور
 بخاطرها سروری در یابد
 ولی بشما کند با این نیکی

| | |
|--|--|
| <p> که در تابوتی از سنکس نهاده میان قبر نیش جای کرده که بعد از مرگ یوسف احد کرد که زیر خاکشان آسوده گشت یکی لب تشنه در برابر آینه ز هر سود و زریان آسوده عشق ندارد هیچ با آسودگی کار اگر خود خفته زیر خاک باشد بخلو نگاه جانان جان چنین برد بدین مردانگی کان پیره زین وزان پس نقد جان خاکش کند بجانان دیده جان روس نشاند </p> | <p> بدین آخر قرار کار دادند شکاف سنک قیر انداز کردند به بین حمله که صرخه پوفا کرد بنیدانم که با ایشان چه گشت یکی شد غرق بحر آشنائی چه خوش گفت آن قدم در سوده که عشق آن خاک باشد گرم بار کفن بر عاشق از وی خاک باشد خوش آن عاشق که بحر نفس برد نکوید کسکه مردی در کفن رفت نخست از غیر جانان دیده کند هزاران فیض در جان و تن نشاند </p> |
|--|--|

خوش آن عاقل که چون تر آید
حیرت فغان حال او را چون بیند
بر آن نوحه که بهر یونم کرد
همیکردند نوحه نوحه کر را
چو ساز نوحه را آهنگ سست
نشدنش دید اشک باران
بسان غنچه کشاح سست
ز کرد فرقتش رخ پاک کرد
ندیده هرگز این دو کس از مرک
ولی دناهای این شیرین حکایت
خمن کوبند از هر جا نیل
بزرگ جانش قحط و دباخواست

بهوی وصل جانانش بر آید
فغان ناله بر کرد و کوشیدند
همیکردند نوحه نوحه کر را
بسان نوحه کر آن سیم بر را
نور دید بهر شش سست
چو بر ک کل زیباران بهارن
برو کردند ز نخاری کفن است
بجنب پوفش خاک کردند
که یابد صحبت جانان بر از مرک
که دارد از کمن بران رود
که چشم پاک پوسفیت تحویل
بجای نعمت انواع بلاخواست



سیه باد ام فشانند تا بوت
 دو باد ام بر خاکش افشانند
 بسکنی زمین بسید و جان داد

بود رسم مصیبت بین مهبت
 جوان سگین تا بوت شد اند
 خاکش روی خون آلوده نهاد

ز رخسار چو زرد زر در گرفتش
کسی ز قش همی بوسید که پای
تو زیر کل جو بچ کل نهفته
دورفته تو همچون آب خاک
حیات هیچ چون بر خاک نرسد
ز دی تپش بخاشاک وجودم
بدرد من کنی نشاد دید
همی آید بر دم سینه چاک
چو درد و حسرتش از حد فرو نشاند
بچیمان خود گشتان در آورد
بخاک و نی فلکند از کاسه
چو باشد از کل رویت جدا

ز اشک لعل در کو هر گرفتش
فغان میزد ز جان کای می رسد
به بالا من چو شاخ گل شکفته
به پیرون بانه من چو جان رود خاک
فراقت شعله بر خاکشاک نرسد
وز آن بجان بود در صرخه دم
که فی از دیدگان اشک حلقه
بصد حسرت همی مالید بر خاک
بر رسم خاکبوسی سزگون شد
دو نرگس را از نرگس دان بر آورد
که نرگس کاشتن در خاک شسته
چکار آید درین بستان مرخشم

| | |
|-----------------------------|--------------------------------|
| در بیغازین زیانکاری دیغا | در بیغازین حیرت خوار دیغا |
| پیاپی کام جان محرومیم بن | ز ظلم آسمان بنظلمو میم بن |
| بریدی از من و یادم کرد | بدیدار خودم شادم نکردی |
| وفادار او فاداری نه این بود | بسیار آن شیوه بار نئی این بود |
| مرا از دل برون افکنده هستی | میان خاک و خون افکنده هستی |
| عجب خاری شکستی در دل من | که بیرون ناید الا از گل من |
| نه جای راه رستن کرده ساز | کز انجا هیچکس ناید کهی ساز |
| همان بهتر کز اینجا پریشیم | بیک پرواز کردی سینه ستیم |
| بگفت این و عماری در ادوات | بر روی خود عمار بر ایست |
| بیک خمیش از آن اندوه خانه | بر حلت گاه یوسف شد در خانه |
| ندید انجا نشان زان کوی پاک | بجز خورشیده از خاک نمناک |
| بمان خورشیده آن خورشید نایه | بجاک انداخت خود را به محو سایه |

ز بس بود اندرین قفن بستانش
ازین کاخ غم فرا چون بون^{فت}
سرسبز نهاده بر بالین ندیدم
چو آمد بر تن آن زخم درشتش
چو سوی کتبه برد از خاک کشت
کلاب از چشم اشک افشان بچشم
کفن چون بر تن او را کرد
مکردم نشسته اندوز قفن خویش
چو از غم خاها در دل شکستند
زبان پر از نوای بی نوا
چو جای خواب کاشکشند
زمین زیر و دوشش بر فتم

مکردم پای بوس چون کبابش
بنوادم در حضور او که چو نشت
کلی از صفحه نسیرن بخیدم
مکردم سینه شتیان شش
همایون کجبت شبه ترنجه خون رخت
بان روشن کلاب آزار شستم
بکفایت شست و جوت کرد
که نادوزم بر ولاغر خونش
وزین سر منزش محل به تند
مکردم محل اوزار هاسی
چو در باک در خاکش نهادند
بکام دل در آغوشش خفتم

بر آن تشنگی در دل داشت پنهان
 ولی از راه در جانش به مردم
 بناخن رخنه در روی میکند
 بهر جوی که از چشمه روان کرد
 شد از ناخن بر رخ کلکون فکن
 بسینه از ناخن سنگ میزد
 زهیم انجا عقیق تر همیست
 بسوی فرق نازک بردنجه
 زریحان سر و بستن از سنگ
 ز دل نوحه ز جان فریاد برد
 که یوسف کو تخت آراستی او
 چون عرشش کرد زین بر با سنگ

ز بهی بختباده از چاک کیر میان
 فزوده آتش سوزندگی کم
 برای چشمه خورشید میکند
 سمن را جلوگاه از غوان کرد
 چو عرق ناخن در ششم روشن
 طبایع بر رخ کل زنگ میزد
 وزین بر لاله نیلوفر همیست
 ز زور پنجه آراخت رنجه
 بچیدن سبستان از سنگ کرد
 فغان آریسه ناشاد برد
 بمحاجان کرم فرمائی او
 بملک جاودانی داشت آهنگ

ز شادی دامن همت نشاء
بجای خود نشاء آنم ز گردش
و گر گفتار نهار اینچنین
بگفتند اوز دست خود در بو
ندارد طاعت این بارش
بگفتار سلمین داع همت
گفتند ایزدش خورشید دارد

یکی از واران ملک خواهد
بخشیدی باینک اندر ز گردش
بمیعاد و داع من رساید
قناده در میان خاک و نوبت
بکار خویش بگذار آنچهش
بماند در دل او تا قیمت
بخورشند قوی میوند دارد

بگفتار سلمین داع همت
گفتند ایزدش خورشید دارد

بگفتار سلمین داع همت
گفتند ایزدش خورشید دارد

مراد خاطر هر نامراد سی
میفتح آوری درهای بسته
خلاصی بخش مجوران آندو
که قمار دل افکار خویشم

کشاد شد در هر کشاد سی
جدا بستند دلهای شکسته
سبک سازنده غمهای چون کوه
عجب حیران شده در کار خوشم

وفات یافتن یوسف علیه السلام و پیداکشدن لیحا از الممقارین

بدیگر روز یوسف با مداد آن
بیر کرده لباس شهریار
چو پادریک کاب آوزد
امان نبودد چرخ عمر فرسای
عنان بکسل ز امان و امانی
چو یوسف این بشارت کرد و

کشاد دلهای فیض صبح شاد آن
برون آمد باهنک سوار
بدو گفتا مکن زمینش تجمل
که ساید بر رکاب یگرت یا
بکش یا از رکاب زندگانی
ز نشادی شد برو هستی خدای

بفرقم تاج اقبال نهاد
دلم زین کشور ففت
مرا فارغ ز من راهی بخوذه
نکو کاران که راه دین گرفتند
برون آرز شمار و اسبام
ز لیا چون شنید این آرزو
یقین دست کردی ایدعاری
نیامد از کمان او حدی که
قدم در کلبه زد بر تنک
همیکرد از غم دوری سر کار
ز شادی طاق بی اندوه غم
که اسی درمان درد در دناگان

که هرگز هیچ مقبل را نداده
ز تدبیر جهان بانی گرفتت
وصال شاهی ملک ابدوده
بقر ب منزل مشین گرفتند
بغرقت ایشان رسانم
بدل زخمی رسیدش سخکار
اثر کرد در زودی شکارا
که در تاثیر آن افتد در نمی
کشاد از یکدگر کیوی شنگ
همی مالید پو خون چهر خاک
ز دیده اشک می فشاند می گفت
بمهر هم فرقه دور سینه باکان

مراد در جهان از دل بودش
 شبی نهاد یوسف بر محراب
 پدر را دید با مادر نشسته
 ندانند گامی فرزند دزیا
 ز ما خواهی بر آب و گل رقم نه
 چو یوسف یافت بیدار از خواب
 حدیث خواب اباوی بیان کرد
 ز خوابش با خیال دوری افکند
 دل یوسف ز طور خود برون شد
 قدم در تنگای از برداشت
 متاع انس ازین دیر فابرد
 که ای حاجت روا متمندان

که بر خوان امل حاصل نبودش
 ره بیداریش ز در بن خواب
 برخ چون خور نقاب گورته
 کشید ایام دور و دیر شب تاب
 بنر لکاه جان و دل قدم نه
 به یهودی ز لنگاشد ز محراب
 وزان مقصود را با وی بیان کرد
 بجانش آتش مهروری افکند
 با قلبیم تپاشوش فرو نرسید
 ره فحمت سرای از برداشت
 بمحرب بقا دست دعا برد
 بسرافسرنه تارک لبندان

در انخلوت سر ایوب در حسند

بوصل یوسف و فضل خداوند

حباب دیدن یوسف علیه السلام در بدر را از حدیث
وفات خود طلبیدن و اضطراب زلیخا

ز بهی حسرت که ناکه نسکختی
کشیده شاه دولت در غم
ندیده خاطرش از غم عیار
ز ناکه باد ادباری بر آرد
در آید در ریاض وصل کتبخ
زلیخا چون یوسف کام دل یافت
بدل خرم بخاطر شاد پیوست
تجاسمی یافت ایام وصالش
پای داد آن نخل بر بوسند

کشید در پیشگاه وصل خستی
کنده و هجرت از افراموش
بنیادی بگذراند روزگار
سموم بجزر اکار بی بر آرد
درخت آرزو را بشکند شاخ
بوصل و امیش آرام دل یافت
ز غمهای جهان آزاد نیست
در آن دولت ز چیل بکشد سانس
بری فرزند بیل فرزند فرزند

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| بر شاخی از ان مرغی نشسته | ولیکن از نو منقار بسته |
| میان خانه زد فرخنده تخته | زر زنجستی ز لعل ناب تخته |
| دو صد شش بدیع کنجیت ارو | هزار او نیره در او بخت ارو |
| زینجا را گرفت از مهر دل بست | نشاند شش بر فراخت بست |
| بد و گفت ای بانواع کرمت | مرا اثر منده کردی تا میت |
| در آن وقتیکه میخواند غلام | کرمت خانه کردی بنامم |
| ز لعل و زربنی سرخ زرد | هر آن میت که امکان کرد |
| کنون من هم بی شکر عطا | عبادتخانه کردم بر آب |
| توانگر ساختت بعد از فقیر | جوانی داد بعد از پیری |
| بختت نور رفته نور دادت | وز ان برود در رحمت کشت |
| پس از عمری که زهر غم چنانست | تبریاک وصال من رساندت |
| زینجا هم بوفیتق الهی | نشسته بر سیر بر پادشاه |

ز شهر خود بشهر یوسف آمد
جوانی در خیال او بسپرد
به پیری در تمنای دلی فساد
بس از پیری که پنا و جوان شد
وز آن بس در هوایش زینت
چو صدش بود پروان زینت
دل یوسف بهر شد چنان کرم
چنان ز در راه دل آن لغزش
یکد خاطر گشت رضای جوئی
ز بس گشت طرب آب داد
ولی او بر زینجا پرده بست
چنان حور شیدایی گم کرد

نه بهر خود ز بهر یوسف آمد
بامید وصال او بسپرد
بگوری در تماشای می افتاد
بمهر روی آن جهان جهان شد
بدل قید و فایزش زینت باز
در حجر کرد یوسف سیرت
که می آمد از آن دل کر میش نرم
که یکساعت نماز از وی کم پیش
لبس بر لب نهاد می روی بروی
بایش و مبدم حاجت فتاوی
ز حور شید حقیقت پر توفیق
که یوسف را در آن چون گم کرد

زجرمی که حال عشق خیزند

کجا معشوق با عاشق ستیزد

غلبه کردن محبت زینجا بر یوسف علیه السلام و من کردن
عبادت خانه از براب و یک

بصدق نمسکه زد در عاشقی کام
که آمد در طریق عشق صادق
زینجا را چو صدقی بود در عشق
بطغلی در که لعبت باز بود
دو لعبت را که پیش هم نشاند
پی بازی چو کردی چاره سار
چو دست چپ دست راست داشت
از آن خوابی که دید از بخت بیدار
هوای ملک خود از دل کرد

بمعشوقی بر آید خورش نام
که ناید بر سرش معشوق عاشق
که یک عمر خود فرسود در عشق
بعشق لعلستان و مساز بود
یکی عاشق یکی معشوق خواند
بنودی بازیش خرد عشقبار
ره رسم نشست خوشت داشت
بدام عشق یوسف شد گرفتار
بملک مصر آهنگ سفر کرد

براه جاه اگر چه تیز تک بود

بفضل در که خوابت دیدم

بساط مرحمت کشته بود

زهر کس دستم این تقدیر پاس

بمکد الله که این تقدیر است

دو صد بار آنچه پشم پیچم خوردم

چو یوسف این سخن بازان بری خبر

بد و گفت ای کجاست چو رعین

بگفت آری ولی معدوم میراد

بدل شوقی که پایانی نبودش

ترا شکلی بدین خوبی که هستی

شکیبائی نبود از تو حد من

بوقت کامرانی سست بود

ز تو نام و نشان پرسیده بودم

بمن این نقشه را سپرده بود

تزد بر کوه هر کس کفک الماس

که گویند ماند از دست خیمت

بتو بی آفتش تسلیم کردم

شیدند افزود آتش حمر بر حمر

نه این نه ز آنچه هستی ازین پیش

که من بودم ز درد شغلی زار

بجان درد که درمانی نبودش

کز و هر دم فرایدت سوره هستی

بکیش و امان عفو می بر بدن

| | |
|------------------------------|---------------------------------|
| مقفل حقه از نقره خام | نهادش پیش آن سرو کل اندام |
| نه خاین داده قفلش شکستی | نه خازن برده سوی حقه دستی |
| گشادش قفل و دروی کوهزده است | کلید حقه از یاقوت تر ساخت |
| ز بس آمد شدن شد عا لنک | کمیتش کام زن در عرصه تنک |
| در آخر ترک مانی و نمی کرد | چو نفس سرکش اول تو نسبی کرد |
| ببین بر که هر زدی بی آب | شب آنکه تشنه لب برست از هوا |
| برون آمد بجائی خویش خفت | شد اول غرق و آخر ما خویش خفت |
| ز باد صبحم با هم رسیده | دو غنچه از دو کلبن بر رسیده |
| نهفته ناشکفته در شکفته | یکی شکفته و دیگر شکفته |
| ز باغش غنچه شکفته بر آمد | چو یوسف کوهر ناشفته را دید |
| کل از باد سحرش شکفته چون آمد | به و گفت این کهر ناشفته چون آمد |
| ولی از غنچه با غنم یکدست | بگفتا خرم و یرم کنسندید است |



| | |
|---------------------------|-------------------------|
| تشنه یافت از نایاب کنجی | بزیران کمر نابرده رنجی |
| از آن کنج کمر درج کمر حبت | میان سینه طلب با چاکبخت |

نمایند

بهوی خود بهوش آورد بازش
 با نروی کزومی بست دیده
 چو چشم اندخت روی بدین
 چو روی حور عین بر طبع و مقبول
 نظر چون یافت برین توارش
 بلب بوسید شیرین تبارش
 چو بود از بهران فرخنده همنام

بیدار کی شد ز خندانیش
 وز روی بود کس بر دل مسیه
 بسان نقش چمن بر روی و
 ز حسن آرایش شایسته مغزول
 عنان کش شد سوی بوسش
 بدندان کند عنایتش را
 دل بست خوان وصل او نمکدان

از آن روز که در دل پادشاه ساز
 لب چون شور شوشت شیرین کرد

که بز خوان ز بهت بشد آغاز
 دو ساعه در میان او مگر کرد

زینها منتظر در پرده خاص
که این تشنه که بر لب دیدت
شود زین تشنگی سیر یانه
کسی پر آب چشمش اشک شادی
کسی گفتی که من با در ندارم
کسی گفتی که لطف دوست عیاست
ازین اندیشه خاطر در کش
زنا که دید کرد پرده بر جا
زینهارا نظر چون بروی افتاد
بدون بره از خودش اثراتی
چو یوسف آن محبت شش در
ز رحمت جا تخت ز رخسار

دل او از طپش در پرده قاص
به بیداری است ایارب با خوابت
نشیند لذتش این تابیانه
کسی بر خون ز بهی نامراد
که کرد خوشش بدین روزگارم
ز لطف دست نو میدی حرامت
کسی خوشش بودی انجاگاه خوش
معی نی برده منزل اسپار است
تماشای دیش بی در بی افتاد
ز نور خود طلسم سایه شد دور
ز دیدار خودش بخوشش دید
کنار خوشش با لبین شش کرد

ز لیخار بقصد خود در آورد
 تشارفتان بر تو باجاست
 بر سم معذرت یوسف پناخت
 ز لیخار به پیش ساخت لساو
 پرستاران همش رسیدند
 خردشان از جمال لفرش
 جوهای هوی مردیم آرام
 عروس نقاب عین بر لب
 بغیر وزی برین فیروزه طارم
 فلک عقد تیرا از بر آویخت
 جهان را شعر شب پرده راز
 بجلوت محرمان بهم شستند

بعقد خویش کنیا کوهر آورد
 مبارکباد کو شاه و پناخت
 بمجلس حاضر انرا عذر باخواست
 بخلو تخانه صحت فرستاد
 سردان همه پیش کشیدند
 بزکشب جامها دادند پیش
 نمبر لکاه خود زد هر کسی کام
 زرافشان پرده بر روی لب
 پیراغ افروز شد کتی ز انجم
 شفق یاقوت ترا کوهر است
 در آن پرده جهانی راز بردار
 بروی غیر متکین پرده بستند

بجوی رفته باز آورد آتش
ز کافورش بر آید مشک تانار
سپیدی شد مشکین طریقه دور
خم از سر و کل اندیش بر وقت
جوانی پریش اکتت هاله
جمالش را سرو کار دگر شد
دگر ره گفتش پوسف کای کونوی
مرادی نیست گفتا غیر از نیم
بروز اندر تماشای تو باشم
فتم در سایه سرو بلندت
نم مرم هم دل افکار خود را
بختت خود که بر شد در هم

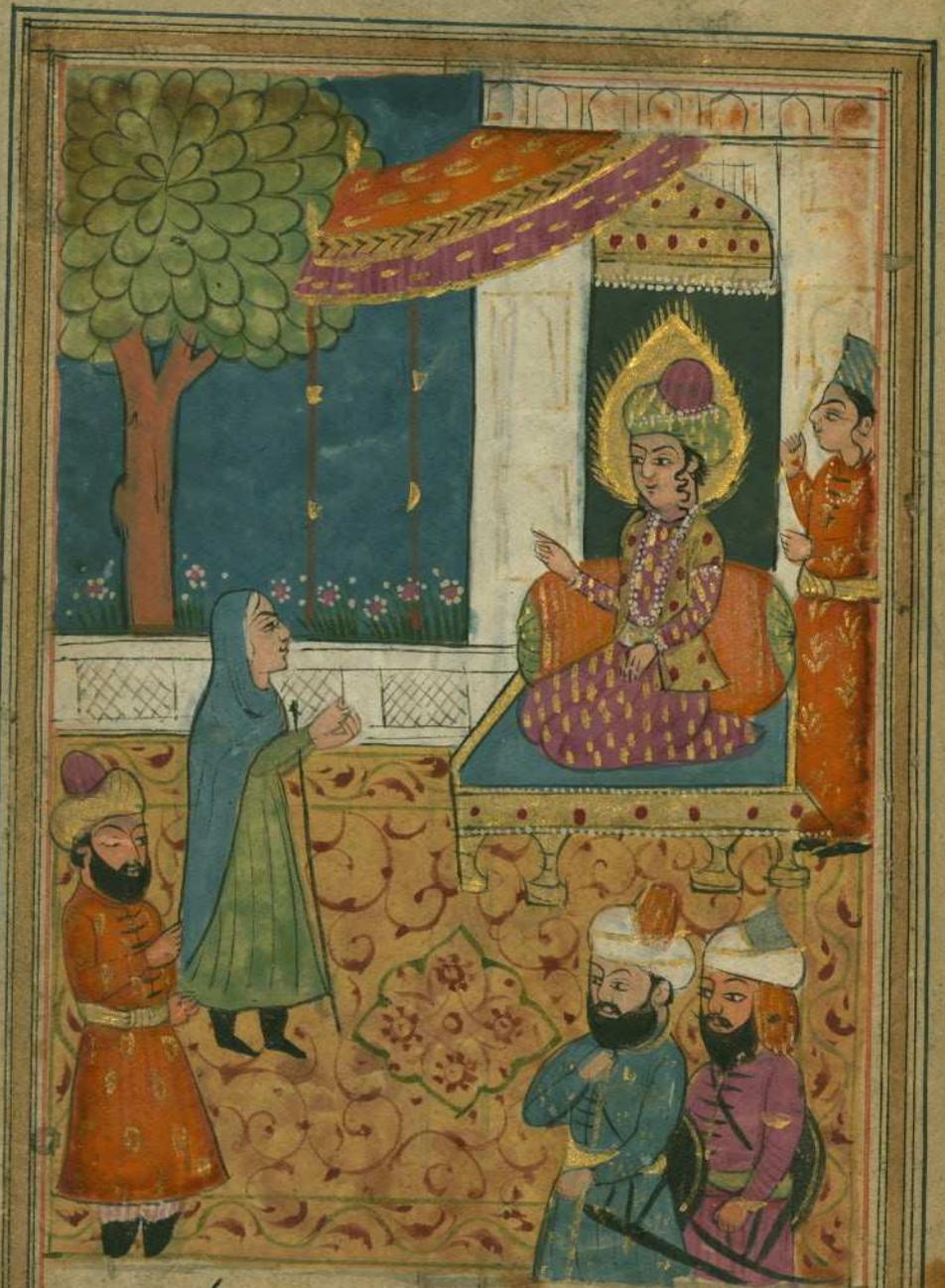
وز ان شد تازه کل از شبنا
ز صبحش آشکارا شد شب تار
در آمد در سواد کبرش نور
شکجه از نقره خاش بر وقت
پس از جل ساکی شد هر ده ساله
ز عهد پیش تر هم پیشتر شد
مراد دیگرت که هست بر کوی
که در خلوت که وصلت شنیم
شب رو بر کفایت تو باشم
شکر چنم ز لعل نوشن خند
بکام خویش نیم کار خود را
دهم از چشمه سار صحت نم

مانند از سیم و زرخیری سیم
 بکفت حاجت تو صیحت امروز
 بکفت از حاجتم از زدی جان
 اگر ضامن شوی از آن بکند
 و کرده لب شرح آن به بندم
 قسم کفتا بان کان فوت
 که از تش لاله و ریجان میشد
 که هر حاجت که امروز از تو ام
 بکفت اول جملت و حوائی
 و که چشم که دیدار تو سیم
 بجنباید یوسف عارا
 جمالی مرده اش زندی داد

کنون در کج عشق اینم که استم
 خان حاجت تو کیت امروز
 نخواهم فر تو حاجت را شنید
 بشرح او کشایم از زبان بند
 غم و درد و کرا بر خود بسندم
 بان معمار کان مروت
 لب خلعت از یزدان بسندش
 روا سازم برود که تو ام
 بدان گونه که خود دید و داد
 کلی از باغ رخسار تو چشم
 روان کرد از دولت آب نقا
 رخسار طلعت فرخندگی داد

جوانی در غمت بر باد و اوم
گرفتی شاهد ملک نذر عیش
چو یوسف زین سخن نسبت کویست
بگفت ای زینجا این چه حالست
چو یوسف گفت با وی ای زینجا
شراب بخودی و از دلش
چو باز از بخودی آمد بخود باز
بگفتا خم چرا شد سرو و ناست
بگفتا کوز رو سیمی که بودت
بگفتا از حسن تو هر کس سخن راند
سرو ز رانما پیش کردم
نهادم تاج خیمت بر سر او

بدین پیری که می بینی فتا دم
میرا کبار کی کردی فراموش
ترحم کرد با وی زار بگریست
چرا حالت بد نیان و با دست
فتاده از بازارینجا چی زینجا
برفت از لذت او از سرش
حکایت کرد یوسف با وی آغاز
بگفت از بار بحر جان که از دست
بفرق آن تاج و دیهیمی بودت
ز وصفت بهر من کو افشاند
بگو هر باشی پیش ما و پیش مردم
که قسم افسر از خاک در او



ترا از جمله عالم بگزیدم
دل و جان وقف کردم برت

بگفت آنم که چون ویتو دیدم
فتاندم بچرخ و کوه درت

به پیش او نشیند راز گوید
ز غوغای سپهر چون یوسف
در آمد صاحب از در کای
ستاده بر در اینک آن زن
مرا گفتی که با وی باش همراه
بگفت حاجت او را روان
بگفت او نیست ز انسان اند
بگفتار خستش ده تا بر آید
چو رحمت با هم چون بهره
بسی خندان شد و چون غنچه

حکایت های دیرین باز گوید
نخل و نگاه خود شست یوسف
بخوی نیک در عالم فسانه
که در ره فرکت اشده خان
بهمراهی سانش تا بدگاه
اگر در پیش هست آنرا دو کن
که با من باز گوید حاجت خوش
نقاب از حال خود بهم خود کشاید
در آمد شاه دمان از خلوت خاطر
دمان بر خنده بر یوسف گفت

از نغمه زینت یوسف بر کرد

از زمام نشان وی طلب

گفت

بخلو تخانه خاص من اور
 که تا از شمه از حالتش رسم
 که از آن تسبیح چون شور و بید
 که شش در وی نه دهن کبر باشد
 دو صد جان خاک دریا بنده سنا
 فروغ صدق صادق داد خواهان
 شود هر صبح صادق تاثیر
 نه چون شاهان دور این زمانه
 ز مهر ظالم که یکدینار نکست
 ز دینار نورش صد شرح او
 از آن خوشتر چه باشد عاشق
 بخلو تگاه را کشینار یابد

بچولان کا حمله صلوات
 وزین اقبال او بارین رسم
 عجب مانندم که تاثیر عجب کرد
 کلاش کی این تاثیر باشد
 که دریا بد با همی یا نکا همی
 مژور قصه کم کرده امان
 مژور ابو دپادشاه تر ویر
 که میجویند بهر ز رهسانه
 و کر زود است صد کس
 قظلم کردن و می مزره کو
 که کرد و یار نیک اندیش عاشق
 ز بارش سینه پی از آریابد

ولی بت کر مهر خود تراشی
کسی در پیشت با دستت
اگر رود دست آوردم خدایا
بلطف خود جهای مینمزد
ز بس راه خطا بهای این
چو آن کردی خطا از من ندی
بود دل فارغ از باغ سیف
چو برکت از ره آن بر زمین
که پاکت آنکه شده است بنده
تفرق بنده سکین محتاج
چو کرد این سخن در کوس یوسف
بجای کفایت کینت خواند ترا

وز ان پس افکنی در دست تراشی
که گویدت پرست ایزد پرست
با آن بز خود جها کردم خدایا
خطا کردم خطای من بیامرز
ستاندی کوهری پشانی از
بمن ده باز آنچه از من ستاند
بکنیم لاله از باغ یوسف
گرفت قهقان بازش بر سر راه
زرل عجز کرد پیش سر فکنده
نهاد از عجز و جاه حسرت و تاج
برفت از بهیت آن مونس یوسف
که برد از جان من تا تو انرا

به پیش رو روان سنکین صنم را
 که ای سنکین بسوی عروجام
 شد از تو راه بختم تنگ بر دل
 به پیش رو میتو چون سجده دم
 بگریه از تو هر کامی که بستم
 تو سنکی خواهی از تنگ برون
 بگفت این پس زخم سنکیه
 چون شکستش بچالای دیتی
 ز شغل بت شکستین چون بر دلت
 تضرع کرد و در بر خاک بامید
 که ای عشق ترا از زیر دستان
 اگر نه عشق تو بر بت قناده

زبان بختاد تسکین الم را
 بهر راهی که باشی سنکاهم
 سر زد که از تو کو بوم سنک دل
 بهر راه و ببال خود بستم
 ز کام هر دو عالم دست بستم
 بسنک کو هر قدرت شکستن
 خلیل آساکستن باره باره
 بکارش زان شکست آید درستی
 بآب چشم و خون در صورت
 بدرگاه خدای کلسند
 بتان و بت که آن بت پرستان
 به پیش بت کسی کی سر نهاد

درینجا بختیم پسندیدین
چه عمر است اینک نابودن ازین
همبخت این بر سر خاک میگردد
چو شاه خورشید خاورد
برون آمد زینجا چون کدایی
برسم داد خواهان آورد
ز بس بر آسمان میشد بهر سو
ز بس بر گوشها میرد زهر جا
کس از غوغا بحال او نمیداند
ز نو میدی دلش صید کرده
ز درد دل فغان میگردد و میرفت
بمخت خانه خود چون بی آورد

بدین بد بختیم پسندیدین
راه نابود نمودن ازین به
ز گریه خاک را نمناک میگردد
صهیل امین یوسف بر آمد
گرفت از راه یوسف کنای
ز دل ناله ز جان فریاد برداشت
فقیر چاوشان طرف کوی
صهیل مرکبان راه پیمای
بحال شد که کس آنرا نمیداند
ز کوی خرمی او آواره گشته
ز آه آتش نشان میگردد و میرفت
دو صد شعله یکمشتی فی آورد

در بیان مجذبی لغزالی آوردن پس بر آه و سب زین و انقباض فنون

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| نداند عاشق بیدل تعامت | فراید حرص او سباعت |
| دو دم نمود بیک مطلوب آرام | بهر دم در طلب تر نهد کام |
| چو یابد بوی گل خواهد که پند | چو پند روی گل خواهد که پند |
| زینجا کرد بعد از ره نشینی | هوای دولت دیدار بینی |
| شبی سرشش آن بت بر زمین بود | که عمری در برشش کارش بود |
| بخت ای قبله جانم حیات | سری من در عبادت پایت |
| ترا عمری است که جان میپرستم | برونشد کو هر پیش دستم |
| بچشم خود به بین رسوا ایم را | بچشم من بازده پشنام را |
| زیوسف چند با شتم مانده مجبور | بده چشمی که رویش منم اردور |
| سرا در هیچ وقتی و مقامی | بجز دیدار یوسف نیست کامی |
| بده کامی مرا چون مستموا | چو دادی کام من بگرودا |

سپس باغ جانز آتازده سازد
تبی که شاه ملک جانان است
چو جانز آتاز کی هاست کرد
چو کردی کوشش آن چهر
زدی افغان که من عمرت درم
نباشد پیش از نیم تاب دور
ز جانان تا یکی مهجور باشم
بگفتی این میوش و فتاد
ز جانم بخودی از دست رستی
در آن صحرا خودم ز جان
بدین دستور بودی دور کار

نه تنها جان جهان آتازده سازد
قدومش را کجا پنهان توان داشت
از آن جان تازگی آگاه کرد
ز چاوشان صدای دور شود
بصد محنت درین دور صبورم
بخیم دوری آتاز صبور
همان بهتر که از خود دور باشم
ز خود کرده فراموش و مباد
چنان بخود نه آن کیست
و میدخواستی افغان فریاد
نبودی غیر از نیش کار و بار

در تخیل زلیخا سره بود اعلم و است باقی بعد از آن جان در تن این است

شتابی آن شاه آمد
 ز لیلی چون از شبنمی
 محرت بر سر راهش شستی
 چو بی یوسف رسیدی خدای راه
 که اینک در رسید از راه یوسف
 ز لیلی اردیوسف در ایوان ^{گفت}
 بدین نین طعنه میسند بدغم
 به منزل که آن دلدار کرد
 بهر محل که انجانان نشیند
 چو یوسف در سیدی با گوی
 بگفتندی که از یوسف جبر نشیند
 بگفتا در فریب من کوشید

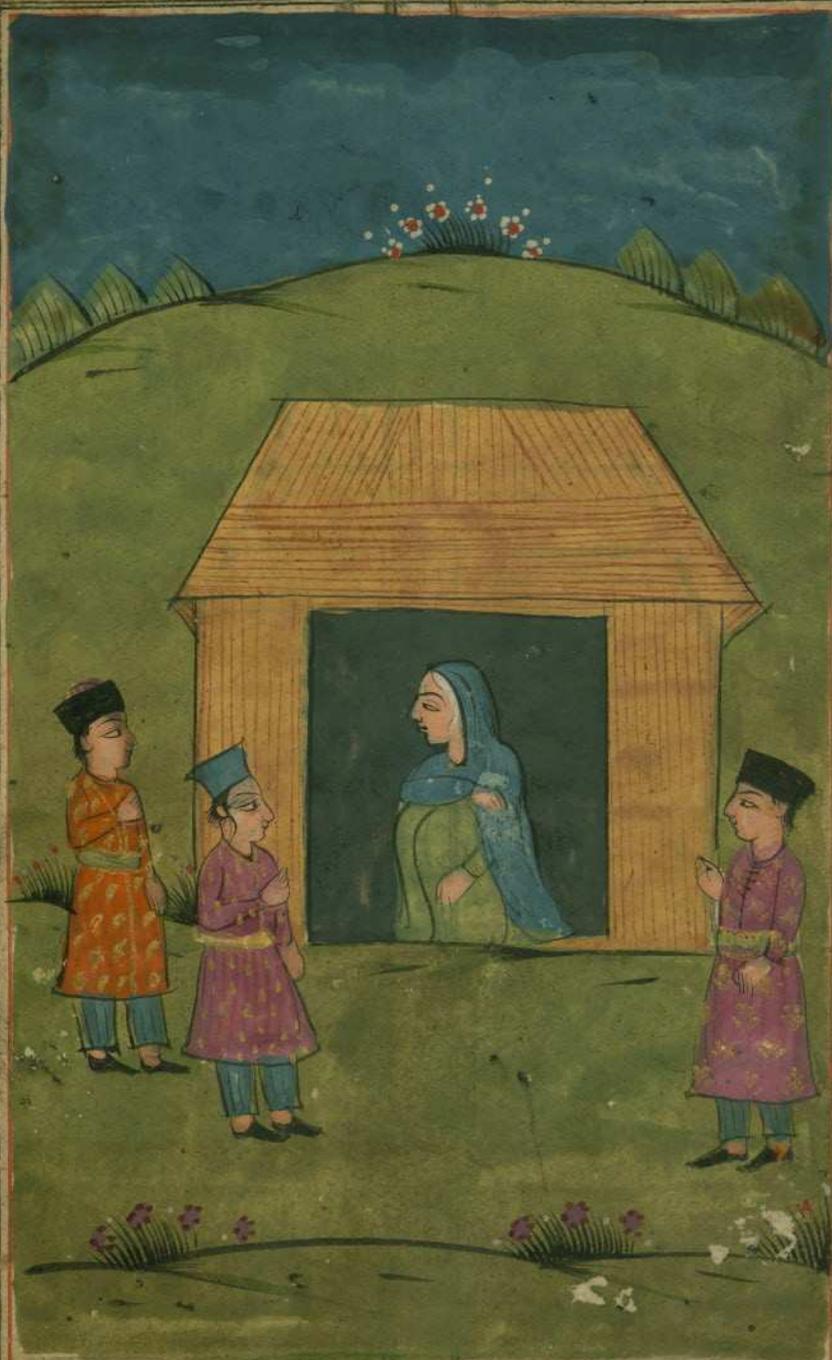
چو سیاره بی ماه آمدند
 از ان فی لبث خود پیرون
 خروشان بر گذرگاه شستی
 بطنش کو دکان کردندی گاه
 بروی رشک مهر و ماه یوسف
 نمی یابم نشان امی نازین
 که ناید بومی یوسف در دماغم
 جهان پر نایه تا تا رکورد
 شمشیر در مشام جان نشیند
 کز ایشان در دل افتادی شکوی
 درین قوم از قدم و جبر نیست
 قدم دوست زمین امی بپوشند

کرتش میدان شدی از غربت شرق
اگر بادش نه پادشاهی شدی
براه از چه شدی بر قطره آه
بر آخور کردی ام و فروتن
بدادیش از در آوردی بان سر
همی خستی در هر شب با نگاه
ز شعر خیمه در راهش مه سوال
ز سدره سبوح خوان غاکریدی
دو پیکر بود از زینش متناهی
چو یوسف در رکابش با پی کردی
گشیدی زیر ران او صهیلی
بهر جا هر که بشندی صهیلیش

بیک حنظل بریدی گرم خون کونق
بگردش تا دصصر کی رسیدی
نذیدی همگیس لقطیره از روی
گرفتی مینش کردی دون بگردن
بسطل ماه آب از چشمه حور
جوش از سینه زور که کشتی
بی جو کردیش آمده غمبال
که تا سنگ جوش چون آنه چندی
رکابک هر طرف تا بان پلا
چو ماه اندر دو پیکر حاجی کردی
گرفتی هر طرف ضفاف میلی
نبودی حاجت کوس رحمتش

چو کردی از جدائی ناله غماز
 چو از بهر آتش اندروی فدا
 در آن نی بست بود افتاده
 ولی از ذوق عشقش خون برآید
 بر آخورد آشت یوسف یوزاد
 تکار و ابلقی چون پرخ فرود
 ز نور و ظلمت اندر وی نشانه
 کوه بر خوشه چرخ از دم او
 بهر سمش ملالی بسته از زور
 بی چرخ اندر نشستی چون نو
 بزخم سم جو سنگی ز خستی
 گذشتی در کارستان بچمر

جدا بر جاستی از هر فی آواز
 ز آتش شعله اندر نی فدا
 چو صید تیرها کردش نشسته
 بر دهر تیر کوهی نمیشکر بود
 سپهر اندازه و کردون بهاد
 ز شب بسته هزاران حلقه بر روز
 برابر چون شب روز زمانه
 شکن در کاسه بدر اسم او
 ز بیم اختر رحمان ستر
 اگر نعلش بریدی می کند دو
 ز هر ماه نو شش سیاره می
 بران از بهلوی بچمر چون



بدو کردندی پشتی حواله
چو موسی تقار پر فریاد و ناله

| | |
|--|--|
| <p> پذیرد قوت او از هیش ز ما هم آستیار ارد داده نوای عیش او ناسازنده نیاید قوت از یک پیش که از مرغی نشناختند بروش از ره غبت عیار بشوید کرد او کان از دست براید بنودش تا نظاره نشیند خوشن با او از پیش </p> | <p> که چون افتد کز کاهی برایش زهی سپاره آن از پاقاده ز خوان وصل جانان بازمانده نباشد قوتی از وی یارش کبی مباد از وی راز گوید چو پندره رود در ره گذار بوسه پای او کز شیر پار است دگر سلطانش از راهی سواره شود خورم بجاک کردارش </p> |
|--|--|

آمدن زلیخا بر راه یوسف علیه السلام و ازینجا تا حقت
 تا از او از کوه سنقر سپاه دی خراسانی باید

| | |
|--|--|
| <p> همراه یوسف از فی خانه حقت </p> | <p> زلیخا را ز تنهای حوجان کاست </p> |
|--|--|

بزرگواران خاک از نهالین
بهر یونقش از خاک بستر
بیاد او بر روی خشتش
کران محنت درین کتیمه کفتم
ترقی غیر یوسف زماش
در آنوقت که کج سیم ورداشت
زهر کس قصه یوسف شنید
دانش را چو در جی از کپر
بدین بخشش بودی رپوست
خبر کویان ز یوسف گشتند
گذشت آن از لب هر صاهوش
بر این شد تا ز پیغمبری ره بار

عذار نمازکش راحتت بالین
به از همه صیرر حور کتر
مربع بالش بود ارهتت
بشخص کوه هر صد نکته سفتم
بنودی غیر او آرام حاش
هزاران حق پرورد و کهر داشت
بپایش کج سیم زرشید
لب ساختی از کوه هر و در
شد از سیم زرو کوه هر تپست
پس ز انومی خاموشی شستند
زیوسف یستی قوت از ره ک
گذر راه یوسف خانه سنا

ز بهستان مکر بودش نمونه
 بروی تازه کل چون جنبش افتاد
 ز تاژان چین که افکند می در ابرو
 ند ارد کس درین بحر کهن یابد
 ولی که باد بودی در نه نبود
 سهی سروش ز بار عشق خم شد
 نه سیرنی پای بود از نخت وارون
 درین نم دیده خاک از خون مردم
 به پشت خم از ان بودی سری پیش
 بسر بردی در آن پیران به سال
 تنی از حلهای طلسمش دوش
 معطل کردن از طوق مرصع

که باشد کار هندی و آنگونه
 شکن در صفحه زینش افتاد
 فقادش چون سرنی مار در درو
 که گیرد آب چین بی جنبش باد
 رخ چون آب و بر چین بود
 سرش چون حلقه بیم از قدم شد
 ز بزم و وصل همچون حلقه پرو
 چو شد سرمایه پینایش کم
 که حتی کم شده سرمایه خویش
 سرش ز افسر می مانت ز خلیل
 سبک دانه های کوه ز کوش
 معرعا رض از زلفش متقع

کفی هرگز نگاری دشتی عار
ز گشتان خونین خامه کرد
درون نامه حرف غم نوشتی
ولی زان نامه هرگز دستاش
فراوان ساهما کاروی این بود
جوانی تیره گشت از جرح پیرش
بر آمد صبح شب هنگامه برید
گیران گشت زراع از تیرتهدر
نباشد یاد سر سپر ادیرین باغ
سیاهی را سرشک از گشت
بشادی زیر این طاق کج این
چو ماتم دار گشت از نا امید

نگارین گشتی از گشت افکار
ز کافور کف خود نامه کرد
برون زین حرف خبری کم نوشتی
نخواندی دلبری نوشته خوا
ز بحر ان ریج و بیماری این بود
برنگ شیر شد موی چو قیرش
بمشکتان او کافور بارید
بجای زراع شد بوم شیان کبر
کز میان بوم کیرد خانه زراع
ز رنگس از چشمش ما سیم است
سینه پوشیدنش چشم جهان بین
چو رفت از سیاهی در سفید

ز مژگان دیدم خوناب محبت
 چو بود از تاب لوز آن تپا او
 همی شست از رخ آن خوناب کوه
 چو زان خوناب رخ را عاره
 بروی کارناوردی دم نقد
 کهی کندی بناخن روی کلکون
 ز سرخی هر یکی بوده دو آت
 کهی سینه کهی دل سحر نشید
 همی در کف زانو کف دست
 بهر دوست بعینی بر خورم من
 چو باشد آفتاب حاد ریبار
 بدل همچون صنوبر کوفتی د

مگو خونابه چون خوناب محبت
 مژه سیرخت آپی بر لب او
 از ان خونابه بودش سرخ و
 بدل عقد محبت تازه کردی
 بگر خون جگر کاین آن عقد
 چو چشم خود کشد چشمی چون
 نوشتی از غمش خطی نجای
 ز جان خرقش جانان میترسد
 سمن راز نک سیدو فریبست
 کرا و حورشید شد نیلوفر من
 مرا بود به از نیلوفری کار
 یسان نیشکر خایندگی گشت

ولی بی یار آستان دیدار
از آن دولت چون بخت محروم
تشبیهان برندان دمی آه
بروزم ز ناک غم از دل زدوده
منم امروز زینهاد و رمانده
ندارم زو بخرد دل جبال
جیانش گزود چون زنده غم
همی کفایت این حدیث آه میزد
چو میزد آه دایم دود آه
ز خورشید حوادث میجکا
نمود آن چرخش لایبرود
خندش اگر آن مانع نکستی

جمالش دید می هر روز صید بار
برندان کرد مشن محسوس مظلوم
تماشاکرد می آرزوی چون آه
درو دیوار آن منزل که بود
بدل ریج و بتن بر بخور مانده
وزان خالی نیم در پیش حال
که در قالب جبال اوست جانم
ز آه آتش مبر و ماه میزد
بفرق سر شدی چهره پیش
نمودش غیر آن چهره سیاه
فلک از خدک او سپرد
ز صندوق فلک پران گذستی

و کز جشن طرب سازد زمانه
 فرو سجد از آن جشن طرب
 ز لیلیا بود مرغی محنت آهنگ
 در آن روزیکه دولت بار بود
 عزیزش بود بر سر سایه کستر
 همه سباب عشرت جمع میداشت
 غم یوسف ز جان او میرفت
 درین وقتی که رفت از سر عرش
 خیال روی یوسف بار او بود
 بیادش روی در ویوانه کرد
 نینجورد از فراق و نمیخفت
 خوش آن کز نجات بخوردار بودم

دهد زو عیشهای جاودانه
 نخواهد کم غم خود یکسر مویس
 جهان چون خانه مرغان بود
 حرم خانه چون کلزار بود
 نهالی بود عین سایه پرور
 رخ افروخته چون ^{نخاست} سمع میداشت
 جدش از زبان او میرفت
 مانند اسپهباد دولت هیچ خبرش
 این خاطر افکار او بودند
 وطن در کنج محنت خانه کرد
 ز دیده خون دلی با ریود
 درون یکسر با ما بودم

زینجا روی در دیوار عم کرده
نه از جاده غیرش خانه اباد
فلک کو دیر مهر زود کین است
یکی ابر کشد چون خور بر افلاک
خوشان دانا بهر کاری بار
نه از اقبال او کردن فرزند

ز بار هجر یوسف پشت خم کرد
نه از اندوه یوسف خاطر نشاد
درین حرمان سراکاری می است
یکی را افکند چون سایه بر خاک
که از کارشش نگیرد استسار
نه از ادبار او جانش کند ازاد

در شرح حال زینجا بعد از وفات عزیز مصر و استیلا
محلل یوسف جلالت بر روی او کتابی بحین لغزانی

دل کرد لبر نیاشاد شهید
غمی دیگر نگیرد دامن او
اگر کرد و جهان دریای اندوه
از آن غم دامن او تر نکردد

زهر شادی و غم ازاد باشد
نکردد شادی بر امان او
بر آرد موجهای غصه چون کوه
ز اندوه که دارد بر نکردد

| | |
|--|--|
| <p> چو من دانا کفلی کم توان یافت که نماید دیگری چو من بیدار بملک مصر دادش سر فرات زمین را عرصه میدان او کرد بصد عنت غیر مصر خواندش جهانی زیر تختش سر نهاد جنینش سزارش پیش بود رسید بانگ چاو شان کجوان برون بود پیش از شماره بقدر این بلندی ارجمند لوای خست او سرگشته بزودی شد هدف تیر اجل را </p> | <p> زهر خیری که در عالم توان یافت بمن تفویز کن تدبیرین کار چو شاه از وی بیدارین ساز سپه را بنده فرمان او کرد بجای خود تحت زرشانند چو پابای تخت زر نهاد هر جانب که طوف اندیشه بود چو رستی بر سر میدان یون بر کشور که بگذشتی سواره چو یوسف ا خدا داد این بلند غیر مصر را دولت بگون دلش طاقت نیاورد آن خلل را </p> |
|--|--|

جواب لکش مطبوع و گفتش
باخر گفت آن خوابی که دیدم
چنان تدبیر آن کردن توام
بگفت باید ایام فراخی
مناوی کرده باید هر دیار
بناخن سنگی رار آخراشد
چو از دانه شود آکنده خوشه
سنان خوشه راز آن رشته ار
جو کیرد خوشه در خانه درنگی
بر دهر کس مرا عیشش می
ولی هر کار را باید کفیلی
بدانش غایت آن کار داند

چنان کامد از آن گفتش شکفتش
ز تو تعبیر آن روشن شنیدم
غم خلق جهان خوردن توام
که ابرو نم سفید در ترا می
که بود خلق را چرخ کشت کار
ز چهره خوفشان دانه بشد
نمندان سبحان از بهر توشه
که باشد بر رخ خصمان بنان
بیاید روز کار قحط و تنگی
بقدر حاجت خود زان خیره
که از دانش بود باو می لیلی
چو داند کار را کردن تواند



در آمد لعل نوشینش مقبر
 پیر سیدش ز هر کاری دهان

نخست از خواب خود پیر سید
 وز آن پس کردش از هر سوا

فراز مرکش از پستی تا فرق
بهر جا طعمه با شک و غم
براه مرکبی او نمی شناسند
چو آمد بارگاه شد پدیدار
خرو طلسی انداختندش
ببالای خرو کسوم هم میرفت
ز قرب تقدش چون شمع خیر
فت

چو کوهر بود در زر و کهر غرق
بهر سو بدرها زر و کوهر
کدرا از کدای میرها ناسند
فود آمد ز رخس تیر قمر
بپا انداز فرق افروختندش
بر طلس چون مهر کردون هم
بستقبال او چون نخت
فت

ببالای خرو کسوم هم میرفت
ز قرب تقدش چون شمع خیر
فت

ببالای خرو کسوم هم میرفت
ز قرب تقدش چون شمع خیر
فت

نخت

با سختی که بیند لعل در سنگ
 شبی یوسف چون بگذشت از درای
 چو شد کوه که بر آن جان است
 بی تعظیم و اکرام وی از شاه
 گزایوان شه خورشید و زنگ
 دور و یه تا بزند آن استادند
 چه از زرین کمر سرکش غلامان
 چه از چابک سواران سپاه
 چه از خورشید پیکر خوشنویان
 سمران مصر سرون از شماره
 تنی و ستان با میدنار
 چو یوسف شد سوی حسر در راه

که خورشید در خشتان شد در سنگ
 طلوع صبح گردش کرد سبک
 بر آفاقش از پس کوه
 خطاب آمد نبرد یکان درگاه
 بمیدنار زهر جانب دو زنگ
 تکلماهی خود را عرضه او اند
 همه در خلعت ز کمرش خزان
 بتمازی مرکبان با هم مسا
 بعبرانی و سربانی سرایان
 نثار آورده اند از هر کناره
 کشاده هر طرف چسب و کنار
 نخلقهای خاص حسر و آنه

بزند آن ارستمهای من افتاد
غم من چون گذشت از حد و فاق
بخائی که رسید او را ز جا
هر احسان کاید ز شاه کوکاب
چو شاه این نکته سجده بشند
اشارت کرد در زندانش آرد
ز باغ لطف کلبه کعبت خندان
ملک جان بود شاه بخت

درین غمها ز غمهای من افتاد
بجالتش کرد حال من سیرت
کنون واجب بود اندر آنکه
بصد چندان بود یوسف نر او
چو کلش گفته چون غمچه نخمید
بدین خرم سر استانش آرد
کل خندان بستان به که زندان
مقام شه نشاید خرم تحت

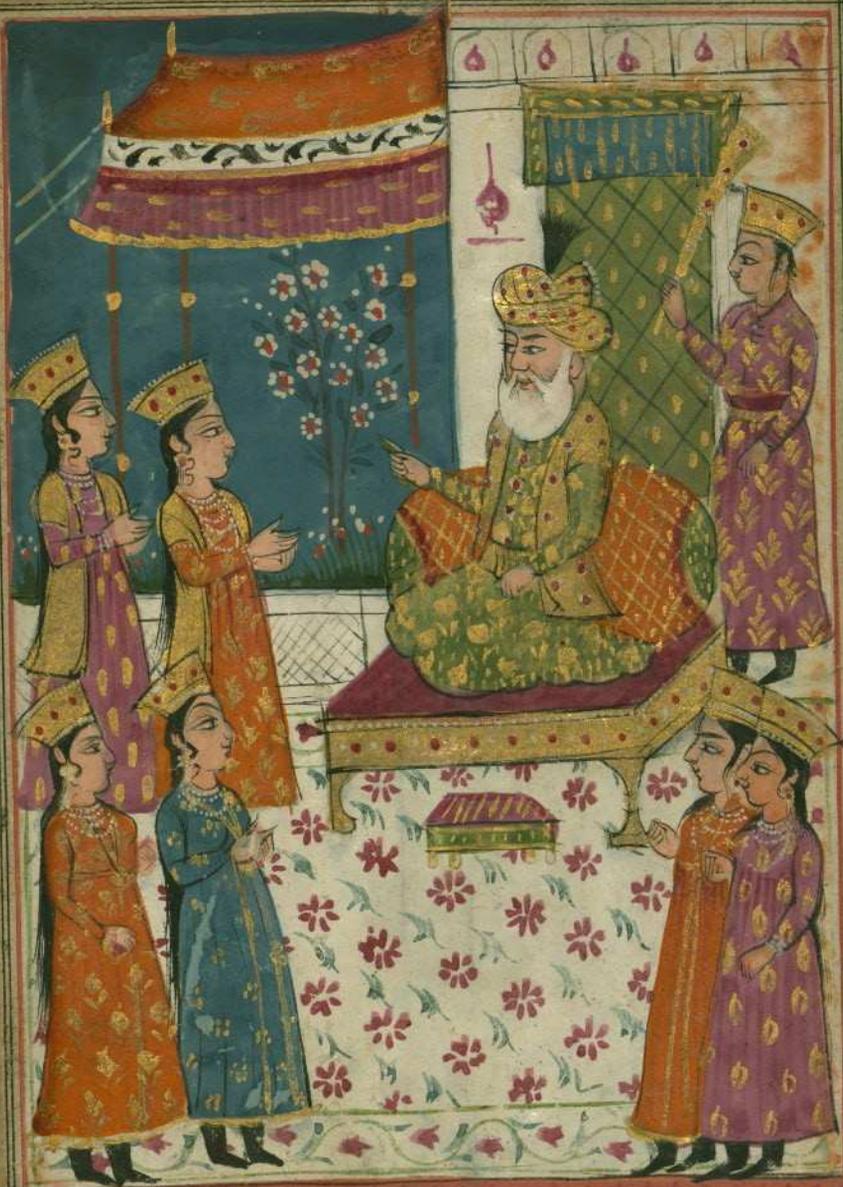
میرودن آمدن یوسف علیه السلام از زندان کوکابی در آن پادشاه
مصر ویرا و وفات کردن عمر بر مصر و نباشد در اینجا بهر

درین دیز کهن سمیت بین
جو زنده ماه طفلی در رحم خون

که بی تلخی نباشد عیش شیرین
که آید بار خنی چون ماه سپهرین

ز رویش در بهار و باغ بودید
 بتی کا زار باشد برتش کل
 کلی کش نیست تاب بادش پیکر
 ز نان کھنشد گای شاه چون
 زیوسف با نخر مایکے ندیدم
 بناشد در صد گوهر چنان پاک
 زینجا بود سیر انجی شسته
 ز دستا نهامی پنهان ز پرده
 فروغی راستی از جان علمزد
 بجرم خویش کرد او را مطلق
 بکھانیت یوسف را کنایه
 سخت او را بوصول خویش اندام

چراره سوی زندانش نمودید
 کی آرد تا سرد بر کردش غل
 بیایش چون نهد از آب زنجیر
 بتو فرخنده فرهم تاج و هم تخت
 بخر عرو شرفنا کی ندیدم
 کہ بود از تهمت انجان چنانک
 زبان از کذب جان از کیدر
 ریختها می عشقش پاک کرده
 چو صبح راستی از صدق دم
 بر آمد زو صد کھنص الحق
 منم در عشق او کم کرده را
 چو کام من نداد از خویش اندام



زبان آتشین کجاست چون شمع

چو کوه در بزم شاه آتش جمع

که بروی تیغ به نامی کشیدید

کران شمع حرم جان چه دیدید

زادش

خرامان شو بدین روی دلارا
 بخت من چه آیم سوی شاهی
 بزندان سالها محبوس گردا
 اگر خواهد که پیرون می نسیم
 که آنانی که چون رویم بدیدند
 بیکی چون تریا هم آیند
 که جرم من چه بود از من چه دیدند
 بود کین شود بر شاه روشن
 مرا پیشه کنه اندیشگی نیست
 در آن خانه جیانت نامدارن
 مرا به که زخم نقب حسین
 که پیش شاه کبیر جمع گشتند

بیار ازین کل آن بستن سرا
 که چون من بیکسی رایکن میا
 ز آثار کرم مایوس کرد دست
 ازین غمخانه کو اول نفس را
 ز حیرت بر رخم کفها بریدند
 نقاب ز راز من روشن گشایند
 چرا رخم سوی زندان کشیدند
 که پاکت از جیانت اسرین
 در اندیشه جیانت تپکی نیست
 بجز صدق و امانت نامدارن
 که باشم در فراسخ خانه خاین
 همه پروانه آن شمع گشتند

همه عالم ز نعمت پر بر آید
که نعمتهای سپس خورده کرده
نیار در آسمان بر عطایه
ز عشرت مالداران دست دارند
چنان نان کم شود از جوانان
جو امر و این سخن شنید و بر
حدیث یوسف و تفسیر او
بگفت خیر و یوسف بسیار
سخن کز دوست آری شکر است آن
چو از دل بر سخن باید شنیدن
در مایه نرند آن شد و آن
که ای سر و نیز باض قدس مخرم

وز آن پس مہفت سال دیگر آید
ز تسکی جان حلق آزار گردد
ز وید از زمین شاخی کیا
ز تسکی تنگستان جان پرند
که گوید آدمی نان و دهد جان
حریف بزم شامی داد که
دل شاه از دشمن چون عیج
کز به کرد دم این بکت باور
ولی که خود بگوید خوشتر است آن
چرا از هر دهن باید شنیدن
بیرد این مژده سوی آن بگانه
سوی بستانسرای شاه بکام

همه گفتند این خواب محبت
بحکم عقل تعبیر ندارد
چو آن مردی که از یوسف خبر داد
که در زندان همایون فرج او است
بود پیدار در تعبیر هر خواب
اگر کونی بر و بخت ایم این از
بگفتا اذن خواهی چست از من
مرا چشم خرد زان لحظه کور است
روان شد جانب ندان آن مرد
بگفتا کا و خوشه هر دو بسند
چو باشد خوشه خشک کا و لاغ
نخستین سالهای هفت کانه

۱۵۱
فرا هم کرده و هم چیست
بجز اعراض تعبیری ندارد
ز روی کار یوسف ده سرد است
که در حل و قایق نکته داشت
دلش در غوص این دریا کهناب
وزان تعبیر خوابت آورم
چه بهتر کور را از چشم روشن
که از دستن این راز دور است
ببویوسف حال خوابت بیان کرد
باوصاف خودش اوصاف کنند
بود از سال تکنت قصه آور
بود باران و آب و گشت و دانه

زنا که دست صنم درینه
پدید آمد ز غیب آن کشادی
چو یوسف دل ز جیلتها می کند
بجز ایزد نماید او را این سیه
ز پندار خودی و بجزدی رست
شبی سلطان مصر آن شاه پیدار
همه بسیار خوب و سخت بزم
وزان پس هفت دیگر در برابر
در آن هفت نخستین رو کرد
بدینسان سبزه و خورم هفت
بر آمد از عقب هفت دیگر
چو سلطان با داد از خوب ^{ست} غایب

بفتش هیچ صنم در میان
و دیعت در کشادش هر مراد
برید از رشته تدبیر موند
که باشد در نوایب تیکه کا
که نقش فیض فضل از دی دست
نحو این هفت کا و آمد پیدار
نخوبی و خوشی از یکدگر به
پدید آمد سر آنر خشک لاغر
بسان سبزه او را پاک گردانند
که دل زان قوت بردنی بدیه تو
بران بچند و کردش هر بر خشک
زهر بیدار دل تعمیران ^{ست} خواست

| | |
|--------------------------|----------------------------|
| می از قرابه قرب شهنت شاه | چو خورد آن بهره مند از دست |
| که در طحسریا مد چند سالش | چنان فریت آن صیت از جیبش |
| بزندان بلا مجوسی آورد | نهالی و عده اش مالوسی آورد |
| بصدر عزم معشوقی نشیند | بلی آنرا که ایرد بر کرسیند |
| رهین این آتش کم بندد | ره اسباب بر رویش بندد |
| زهر کس کسلاند خویس اورا | تا بدخبر سوی خود روی اورا |
| بغیر خویشش محبتش نخواهد | زدست غیرتار حبشش نخواهد |
| ایسر دام خویشش نخواهد | نخواهد دست او درد من کس |

طلب کردن پادشاه مصر و سفیر السلام بر آن تغییر خواب
خود و عقل کردن بی تا آنکه همان وی در زمان مصر کند شده بود

| | |
|---------------------------|------------------------------|
| بر و راه کشایشش ناپید است | بسا فضل آنکه ناپید اکلید است |
| پیشش کوششش فکر و نظیر هیچ | بود چون کار دانی هیچ در هیچ |

بزند ان همدش بود همراز
بیکت هر کی دیدند خوابی
یکی را مرده خواب بجاش
ولی تعبیر آن ایشان نیا بود
سیوسف خوابهای خود گفتند
یکی را کوشمال از دار داده
جو انردی که سوی شافت
چو روسوی شمشید نشکرند
که چون در صحبت تباریا
مراد مجلسش یاد اوری
بکوی هست در زندان غریبی
حقیقت بیکه سپید بجزر

در آن ماتم کده باد هم آواز
کران در جان شان افتاد تا
یکی را مجر از قطع حیاتش
وز این جان شان باری گرا بود
جواب خوابهای خود گفتند
یکی را بر در شه بار داده
بمسند گاه عز و جاه میرفت
بوی یوسف وصیت اینچنین کرد
به پیش فرصت گفتار یابی
از ان یاد اورد و افر بری
ز عدل شاه دوران بی نصبی
که هست این طریق است دور

چو زندان بر گرفت ازین
 همه از مقدم او شاد گشتند
 بگردن غلطان شد بند اقبال
 اگر زندانی چهار کشتی
 کمر بستی بی چهار داریش
 و که جابر گرفتاری شد می
 کشاده رو شد می و در اضحوی
 و که بر مفلسی عشرت شد می
 ز زر داران کلیدی زر گرفتی
 و که خوابی بید می سکنختی
 شنیدی از لبش تعبیر خواب
 دو کس از محراب شاه آن بوم

شد از دیدار کوب باغ خندان
 ز بند درد و رنج آزاد گشتند
 به یار نچرخشان فرخنده خدل
 اسپر محنت و تیمار کشتی
 خلاصی دادی از تمار حوار
 سوی تدبیر کارش کردی آهنگ
 ز تنگی در کشاد آوردیش رو
 ز ناداری نمودی غره اش سنج
 ز عیش قفل تنگی بر کرسی قتی
 بگرداب خیال افتاده ختمی
 با حل آمدی ز خشمش کردی
 ز خلوت نگاه قرینش بزم مردم

رخ اندر نخت کی آرد ز خا
تو هم جامی تمام از خود برون
چو دایم راه دولتخانه دانی
ازین دام کران جانان قدیم
مجو اندر خود می به بود خود را

ز بود خود برون آرد تماشایی
بدولتخانه سرد درون آبی
نه از دولت بود چندین کرا
قدم در دولت آباد عدم
کزین سود اینا پی سود خود را

در شرح حسابی لواءیه اسلام با اول زندان و بقصر کردن بی خوابی بان بار
مصر را و وصیت کردن وی بر یکی از ایش از ا

ز ما در هر که دولتت نداید
بخارستان رود کلدار کرد
چو ابرار بگذرد بر شنه گشتی
چو بادار در رود در نازه با
بزند ان کرد در آید و شاد

فروغ او لش ظلمت زداید
کل از وی نانه تا نزار کردد
شود از تقدش خرم شتی
فروزدار خوش سر کل چراغ
کنندند اینا نزار غم آمد

دل من هست باز ندانی من
 بخاطر هر که آن ماه کردد
 بگشت از حال خود روزی
 ز خوش بر زمین در دیده کس
 بکاک شتر نهاد سبک است
 چنان از دوست پر بود ^{رگت بود}
 خوشنگ کوس بائی مباد از خوش
 چنان در دل کند جاد لیر را
 در آمد همچو جانش در رکابی
 نه بوی باشدش از خود نه
 نه دل در تاج و نه در تخت بندد
 اگر گوید سخن با یار گوید

از آنست ای همه حیرانی من
 کجا از دیگران آگاه کردد
 بزخم شرفست و اختیارش
 نیامد غیر یوسف یوسف و بس
 بلوح خاک نفس انحراف است
 که بیرون نیایدش از پوست خردوست
 نیم شب گنجی یا بدار خویش
 که کنجائی نماید دیگر یی را
 نه پند یکسر مو خالی از و نه
 نه صلحی باشدش با کس جنبگی
 ز کوی او هو سهار خست بندد
 و که جوید مراد از یار جوید

سخن کوتاه تا شب کارش بود
درین گفتار جانش بر لب آمد
چو آمد شب که شد حیل اندیش
شیش این بود روز این بد اندوز
بش زندان شدن چاره کرد
بنودی همچو که خالی ازین کار
چنان یوسف خاطر خانه کردش
ز بس کز یاد او کم کرد خود را
کنیران کرچه میدادش آواز
بگفتی با کنیران کا و پگاه
بگفت از من آگاهی محمود
ز جنبانیدن اول ما خود ایم

که گفتارش آن گفتارش این بود
ازین اندوه روزش را شب آمد
که گیرد پیش آئین شب پیش
که زندان بود جایی آن دل افز
بروز از غم غمش نظاره کرده
کسی دیدار دید می گاه دیوار
که از جان جهان بگانه کردش
بشست از لوح خاطر نیک و بد را
نمی آمد بحال خویشتن باز
که من هرگز نباشتم از خود آگاه
بجنبانید اول بس مگوید
وزان بس کوشش بشیدن شایم

بیدیه در بزم کاین لعل سفتی

کیم تاروی کلفاش نه بینم

پشم شایسته دیدار دین

بهر جامه من منزل نشین است

ز دولت سقف او سره دارد

مراد یوارش از غم شکر است

سقا و سرفراز آید از آن در

چه دولت نمیداشد سینه

خوش آن کرینغ مهرش آشکاره

در اقم سزگون از روزن او

هزاران شکر دارم بر زمین

شود از کرد و دماش معطر

سوی زندان نظر کردی و کفستی

پس این کز بام خود باش نه بینم

خوشم با آن در و دیوار دیدن

نه خانه روضه خلد برین است

که در خورشید خندان سایه دارد

که پشت آن نه برونها دوست

که سرو من فرود آرد از آن سر

که بوسه پای آنسان و گستا

تم چون ذره کرد دیواره پا

به پیش آفتاب روشن او

که بخراشد بد آنسان ناز بینی

زموی عنبر افتاشش معنیه

کمی رو بر کف پایش نهادند
که این چشمست کان خسار دیدارست
اگر چشمش نیارم بوسه دادن
بسوسم چشمی آن باری که گاه
نم رو بر کف آن پای بار
بپر سید ازان بر حال یوسف
که رویش را بفرسودی کردند
گلش رازانها پر مرده است
ز نعمتهای خور دیارین
بس از پرستش نمودنهای بسیار
ببام کلخ در یک غرغره بود
در آن غرغره شدی بهاشتی

کمی صد بوسه اش بر چشم دادند
و این پیت کانی خود رسیده است
ویارو بر کف پایش نهادن
کند در روی زیبایش نگاه
که وقتی میکند سوسش که آرس
جمال روی فرخ فال یوسف
بکار او یقینا دست بند
تتش رازان زمین زره کی نیست
وزین دل داده یاد آور دیار
ز جابر خواستی با چشم خونبار
کز آنجا بام زندان مینمودش
دری غرغره بر روی خلی بستی

بزندان نامه ش خلوت نشین بود
 غذای جان و شدن آنگ پی
 نگردی کس بستبان میل چندان
 بی آزا که زندانیت یارش
 شب آمد عاشقانرا پرده راز
 توان بس کار در شب بکیر کردن
 زینجا چون غم شب بگذرانند
 بلا و محنت روز آمدش پیش
 نه روی آنکه در زندان کند
 ز نعمتهای خوش هر لحظه چیر
 فرستاد سوی زندان یوسف
 چون محرم زندان آمدی باز

شد آسوی زندانش حسین بود
 نبودش خرد آن آمد شدن بود
 که بود آن خسته دل را میل زندان
 بحر زندان کجا باشد قرارش
 شب آمد پیدلا زرا غصه از
 که روزش کم توان بد کیر کردن
 نه غم بل ماتم شب بگذرانند
 صد اندوه حیکر سوز آمدش
 نه صبر آنکه پی زندان کند
 نهادی بر کف محرم کبیر
 که نادیدی بجایش روی یوسف
 بهو صد عشق بازی کرد آنجا

به تیغ ظلم کرد سینه ام چاک
نداری رحمی بر مظلومی من
ز تو هر لحظه ام از نو غمی زاد
وگر میراد مادر کاشش گدایه
ز شیر ناب کم میداد بهرم
ز حال خود بد بینان در بنج بود
سر موئی بد و خاطر نمی شد
چو شب بگذشت همچون صبح
غیر لوگو سسلطانی بر آمد
دم بسک حلقه بر حلقوم او
خروس از خواب شد کردن افراز
ز لینی دامن اندر حمید و پیر کشت

همی نیم ترا زین ظلم بی باک
زهی مظلومی محسوس من
مرا ای کاشکی مادر نیی زاد
بفرق من نمی افکند سایه
بشیر از قهر می آسخت زهرم
ولی یوسف بحال خوشتر بود
وگر میشد اثر طاهر نمی شد
ز لیلیا فلک شد اشک بران
موزن در سحر خوانی در آمد
دشمن از فغان شب فروست
زبانی ساز کرده ستینه آواز
بخدمت آستان بوسید و پیر کشت

| | |
|---|---|
| <p> بدیش بر سر سجاده اردو کسی چون شمع بر پستاده کسی نم کرده قامت چون کسی سر بر زمین از غرور کسی طرح تو اضع بر فکنده ز خود دور بوی زدند ز جان زار می از دل ناله بلو لعل لب میخراشید بچشم خون نشان انگ که ای چشم و چراغ نازنین بجایم آتش افروخت نزد بر آتش وصل تو آید </p> | <p> چو خورشید در خست جان نور ز رخ زندان میان آورداده فکنده بر بساط از چهره بر تو جو شاخ تازه گل از باده نشسته چون نمفشته سر فکنده ولی در گوشه تاریک است ز زین ماسمین الاله میگرد ز نخل تر رطب ای میسر آید همی داد از درون این بازو مراد خاطر اندوه کینمان سر ای می وجودم خست و غمت باقی از دلم نشانند تا به </p> |
|---|---|

مرا این غنچه دزدان منسایه
فغان خیران بدینا نشو سبایه
نهانی میرزند ان با طلب کرد
نمود از دور آن تا بنده مرا

دل هر عاشق که از بستان کناید
روان شد با بجز سر و نازد آید
بزند ان چون رسیدن آتش کرد
اشارت کرد تا بخت دریا



چراغ افروز بنیش که بود است
 که بکشاده کمرند از میسش
 هوای آنمقارش ساخت یانه
 کل او آنچنان آب خود هست
 بیره آن هوا آب و گلش را
 دلش چون غنچه در سنگی فتاده
 همیگفت ایمن اندر کلبه
 از آن پس طاقت تابانی نماند
 ز شوقش در دل افتادش تر
 که یکدم جانب زندان کرایم
 نهان در گوشه زندان نشینم
 چون زندان جانی نهان کلعبدار است

گفت راحت بیانیست که سودا
 که بوده وقت خواب افسانه خوش
 چو مرغ اندام رهش ساخت یانه
 مسلسل بنیش بر تاب خود هست
 پزولین نکرده سنباشش را
 و یا چون گل شبادی کشاده
 غم خود تا ز شب یکدشت پاسه
 بدل از جو می صبر آبی نماندش
 بدایه دیده پر خون گفت خیر
 در آن محنت سر اینهمان در آیم
 مه زندانی خود را به منم
 نه زندان بلکه خورم تو بهار است

بگریه ناله جانسوز بر دست
چو رواند شب در روز عا
ز بهجران تیره کرد روز
ز غم روزش بود در سیاه
شب استن بود اندم که
چو آید از شیمه که برون
از آن مادر که بر خوردار باشد
زد لبر دور و وز دلدار محو
چو نبود رو چنان بی فکن
ز بس اندوه دل خشمش نمی
ندانم حال یوسف حیت است
که کشته ده تپه پاستر شش را

همان آه و فغان و ز بر دست
شب کردد فزون تر روز عا
قراید تیر کی شبهای تاش
شبش کردد سیاه هی در سیاه
برای عاشقان ندوه آید
بجای شیراز د لها خورد
کز مینان بچه اش خونخوار باشد
شبش سپاه مانده خانه بی نور
بصد مشعل نکردد خانه روشن
ز دیده خون دل میراند
کفیل خدمت او کیت است
که کرده رست بر بالینش را

بصبر از دانه آید خوشه پرن
 بصبر اندر رحم میقطره آب
 زینجا بادل و جان رسیده
 کربانی دریده تا بدامن
 ولی صبریکه گیرد عاشقی تش
 چو کردد ناصح از گفتار موش

ز خوشه رهرو از آلوده پرن
 شونده ماه را بهمان تاب
 شد از گفتار دایه رسیده
 کشید از صبر کوشش تا بدامن
 بقول ناصحان مصدق کیش
 شود آن نول ناصح از موش

رفتن زینجا در روز بهام قصر نویس و از اینجا نظاره بام زندان
 کردن و بر مفارقت یوسف نامه دراز برداشتن

چو در زندان مغرب یوسف
 زینجای فلک چهره شد کم
 زینجا را غم یوسف چنان کرد
 شفق را شد ز اشک جگر خون

نماند از زینجا ز فلک جهر
 ز بهر یوسف اندر شک چشم
 که از اشک شفق کون نعتان کرد
 وز آن خون دامن کردن جگر خون

ز هر چیزی که پسش منجست
همی بوسید وایه دستش
که از جان مرتب بادکاست
رهایت اینچنان بادار خدا
زمانی با خود آ این چو وی چند
دل بار از غم خون مسکینی توت
زمن بشنو که هستم سر اینکار
ز بی صبری فتادی در تب تاب
چو کیر دص صر محنت وزیدن
به آن باشد که در دهن کشتی پای
صبور مایه سیر وزی
بصبر اندر صدف باران شود

بدان اسباب مرگی خویش منجست
همی گشت از ضمیم دل و عیش
زلزل اولباب بادکاست
که هرگز نایدت یادار خدا
خرد سندی کزین نا بجز دین چند
که کرد است آنکه خون مسکینی توت
شکست با بودتد پیر اینکار
بدین آتش بریز از ابر صفت
نباید بسچو گاه از جا برین
بسان کوه باشی پای بر جا
قوی تر مایه به روزی آمد
بصبر از لعل و کوه کان شود

بنادوی بند بر دل از دولش
 بدینسان مردش از نوعی بود
 چو قدر نعمت دیدار ^{خست} داشت
 پیشان شد ولی سوذی ^{بود} ش
 ولی صبر از چنان ^{چون} بود
 هلاک عاشق از جانان ^{خست} شد
 چو افتد عقد صحبت در میان
 و کرپوند صحبت در میان ^{خست}
 سر خود بر در و دیوار ^{خست} میزد
 بام قصر ^{خست} میزد
 طناب از کیوی ^{خست} میزد
 خلاصی از جفای ^{خست} میزد

ز خون دیده داوی ^{خست} میزد
 ز مهر چیری جدا ^{خست} بود
 بداغ دوری از دیدار ^{خست} داشت
 بغیر از صبر ^{خست} بود
 کی از دل مهر او ^{خست} میزد
 تخصیص ^{خست} آنکه بعد از ^{خست} شد
 بود فرقت عذابی ^{خست} میزد
 جدایی ناخوش ^{خست} آما ^{خست} میزد
 بسینه خنجر ^{خست} میزد
 کز آنجا ^{خست} میزد
 بدان راه ^{خست} میزد
 ز شربت ^{خست} میزد

کهی در استینش دست برد
نهادی بر دو چشم خود متعظیم
کهی کردی بیدیه دامنش جا
نمودی بنا از پای بود
چو دور از سر قیدی نشانی
نه این همسایه آن فرق بود
کمر از ریش یاد دادی
بیا و اهو می صید کن خویش
چو ز رکش حله اش از هم نشانی
بشستی دامن از اشک پایش
چو لعینش بجای جفت دید
بدو خفتش چون در دل که نشستی

ز بخت آن دست برد خود بشود
بیاد ساعدش کردی پر ابریم
که روزی سوخته شد بر پشت پای
بدامن بوسی او چو بلو
فتانندی کرد لعل و کوهش را
جهانی بزمیش فرق سودا
چو دیدی بندگی را دادادی
کنندش سختی در گردنش
بگریه دیده پر غم نشستی
ز آنکی لعل خود بستی طارش
از بوسی بجای مفت دید
ز پی خفتش شطرت طارشستی

درین محنت سراپای عشق پیشه
 بدست خویش ششم خویش کندم
 زخم کوبی به پیش خویش بستم
 دلم خوند بچین روز کاره
 ز دستان فلک بخت ^{شفت} من
 بجانم از دل آواره خویش
 بدندان بونجه جانور سپرد
 ز هر حزین کز بوی شنیدی
 گرفتند دم سپهر من او
 چو گل عطر دماغ خویش کردی
 کهی رو در کرپاش نهادی
 که طوق حشمت آن کردن این

نزد چو من بپای خویش پیشه
 بگوری خویش را در چه کندم
 بزیر کوه پشت خود شکستم
 که او ردم بگف زین کاره
 ز دست خویش داده ^{منفست} دم
 میدانم چه سازم چاره خویش
 شب اندوه خود را در و سپرد
 بوی او ز جان ^{سپیدی} ای شنیدی
 که روزی سوده بودی ^{او} من
 بدان تسکین دماغ خویش کردی
 بصد سرت رهش را بوسه دادی
 چه گویم رشته جانمست این

چو بودش روی موی از کل تلی
زدست دل سپنه سنگ می کوفت
اگر چه بود شاه خیل خوبی
بفرق سر به بچه خاک می سخت
ز آب خاک میگرد چنین گل
ولی رخنه که بهجران در دل نکند
بدندان لعل خون چنان سخت
مگر میخواست تا بنشانند خون
رخ گلگون خود میساخت بی
که سرخی در خور آمد خرمی را
ز خون دل رقم بر روی میزد
که اینکار بی که من کردم که کرد

ز بهجران خود میسازد حالی
بقصد بحر طبل حکم می کوفت
شکست آمد پروزان طبل کوبی
سرشک از دیده نماند می سخت
که بند در خشنه های بحر بردل
بدین یک مشت گل مشکل شود بند
بقصد در عقسین ناب سخت
که از جوشش دلش می سخت پر
چونیدو فر ز ضربتهای سیلی
نشاید به ز کبود ماتی را
بحسرت دست بر زانو میزد
چنین زهری که منی مردم که حودت

فلک چون آتش بهجران فروزد
 چو زندان بر گرفتاران زندان
 زینجا کش از ان سرویکانه
 چو آن سرو از کستانش بد شد
 به تنگ آمد دران زندان او
 چه شکل زان ستر بر عاشق زار
 چه آسایش دران کلزار شد
 سنان خار در کلزار بی کل
 چو خالی دید از کل کشت خویش
 ز غم چون بر لب آمد جانانک
 در بر سینه خود میکشاید
 بناخن بسوی کل رخسار میکند

چو شمعش تن بکا بد جان بسوزد
 کستانش از ان کلبر کندان
 به از حرم کستان بود خانه
 کستانش از زندان تیره تر شد
 یکی صد شد ز بهجران مشک او
 که پیدلدار پسند جای دل او
 کز و کل رخت بند و خار ما
 بود خاصه بی آزار بیل
 چو غنچه چاک دید از کلش خویش
 چیاک از چپ خود عشق زند
 که غم بیرون و دشتادی در آید
 چو سنبل موی غنچه بار میکند

| | |
|-----------------------------|---------------------------|
| معطر دار دیوار دورش را | سنور ساز طاق و منظرش را |
| زمینش را راسبل منقرش انداز | راست برق باط دگش انداز |
| در آنخانه چو مترل حسرت یوسف | بساط بندگی انداخت یوسف |
| رخ آورد آنچنان کس بودت | در آن مترل بجز آب عبادت |
| چو مردان مقام حیرت | بشکر آنکه از کید زمان است |
| نیفتد در جهان کس را بلائی | که نماید زان بلا بوی عطای |
| اسیر کز بلا باشد هر اسان | کند بوی عطا دشوارش اسان |

در شبستان ز لقا از فرستادن یوسف علیه السلام بزندان و درباری
کردن بر مفارقت ری

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| درین فیروزه کلخ دیر بنیاد | عجب غافل نهاد دست آدمی از |
| نباشد داب او نمک تناس | نداند طبع او جز ناسپاس |
| بن عاشق که در بحر آن دست | به بندار کرم معشوق سیر است |

| | |
|---|---|
| <p> بچشم مرده کوی جان در آمد بر آمد زان گرفتار آن جنو همه ز بجزریان رنجیر کویان بگردن غلطان طوق سعاد کم از کاهی غم چون کویان اگر دوزخ بود کرد بهشتی اگر کلخن بود کلار کردود برندان بن زلیخا دار سعادت ز گردن غل زایشند کل بزکش حله سر و شرب ز تاج حشمتش ده سر جدا از دیگران ای جان کن </p> | <p> پو آن دل زنده در زندان آمد در آن محنت سرا افتاده جو شدند از مقدم آن شاه خوبان بپاشد بندشان قید ارادت بتدی شد بدل اندوهشان ملی هر جا رسد حور اسرشتی بهر جایار کل رخسار کردود چو در زندان گرفت از پیش آرام کزین پیش سخنش سپند بر دل تن سینه مهر سب از سرق او کرد زرنی ملی خانه برای او کن </p> |
|---|---|

| | |
|-----------------------------|--------------------------|
| به است از خوبی نفس روی شنید | بصورت هر که زشت سرش |
| زینکو تیر بد خوبی نیاید | چنان که زشت نیکی نیاید |
| بعیاران زندانش سپردند | بدینسان تا زندانش سپردند |



بها نزل

زلیخا از جواب او بر اثقت
 که زرین آفرس از سر فکندند
 ز آهمن بند بر پیش نهادند
 بسان عیسی اش رخ نشانند
 منادی زن منادی کشیده
 که کیرد شیوه نچدی پیش
 بود لاتی که همچون بسندان
 ولی خلقی زهر سو در سمش
 کزین روی نکو بدکاری آمد
 فرشت است این بصد خوبی
 نکور و میکند از خوبی بد پای
 که هر کس در جهان پوست دریش

بر سر سنگان پی فرزند کفند
 رخس شمشینه اس در بر فکندند
 بگردن طوق تلبیس نهادند
 بهر کوئی ز مصر آن خبر بر آید
 که هر سرکش غلامی شوخ ده
 نهد پا در فرسش خواجه خوش
 بدین خواری رسد تا بزند
 همی گفتند حاشا حاشا
 وزین ولد ار دل آزاری آمد
 نیاید کار شیطان از فرشته
 چه خوش گفت آن نکور دی و نکور
 ای بهتر ز روی او دست خویش

نه چندم کو بهره را که سفتی
بدست تست اکنون خیارش
زینجا از وی این حصه چو
که ای کام دل و مقصود
عزیزم بر تو بالاد کرد است
اگر خواهی هم بر نه آن است جا
بنه سر سرگشتی تا چند با من
قدم زن در مقام کار
اگر کامم دهی گامت بر آرم
برویم خرم و خندان شنی
و گرنه صد در محنت کشاده
زبان کشاده بود در خطایش

نیاید در دلم به زاینجه کفتی
ز راه خویش تن بنشان
سوی سف عنان کی رسید
بعالم خرم تو مقصود ندانم
سرت را زیر حکم است کرد است
و که خواهی هم کرد و در آن میت با
بری خوش ناخوشی تا چند با من
مرا از غم رهان خود را رجواری
با وچ کیر با پامنت بر آرم
از آن بهتر که در زندان
بی زجر تو زندان استیاده
بدا و آساکه میداد جواش

که گشتم زین سپرد نام در مصر
 درین قولند مرد ووزن موافق
 درین نامون شکار تیغ او عم
 بدل تیغش چند آن شده است
 سر یکویم از عشقش تپیت
 دران فکرم که دفع این جانرا
 بهر کوشین بجز و نامرا و
 که باشد این سزای آن بدیش
 نیندیشد ز قصر جان خورش
 چو مردم قهر من با او پسند
 عزیز اندیشه اورا پسندید
 بگفتا من فکر مپشه کردم

شدم بد نام خاص عام در مصر
 که من بروی بجام گشته عشق
 بخاک و خون اطمینان خیر او عم
 که چکان بر سر سگال گشته است
 بعشق او ز خویشم که بیست
 سوی زندان فرستم این جانرا
 بگردانم منادی بر منادی
 که انبازی کند بانوا چه خوش
 هند پای تمنا در فرانش
 زان ناخوشش کین گمشند
 ز استصواب طبعش بخند
 درین سستی بسی اندیشه کردم

زینجا با عزیزان محبت کشت

ز دل این عرصه پر درون ریخت



چو یوسف کرچه نبود حورزاد

نیایی هرگز از وصلش مراد

ایگز کردن زبان مصر لیلی را بر فرستاده است تا که یوسف را از قفسان
بیت

شدیم از تذکوی سخت گشتی
ولی سویمان نیک سپرد آهمن او
چو کرد و دوزم ز آتش طبع و لاد
ز گرمی نرم اگر نتواندش کرد
ز لیلی را چو زان جاد و زبانان
برای راحت خود رنج او حواس
چو نبود عشق عاشق را محال
طفیل خویش خواجه دیا خود را
بیوی کل اربستان معشوق

زبان کریم سویمان از دست
نباشد غیر رو سخن بی فن او
از چیزی تواند خواست آید
چه حاصل ز آنکه گوید آهمن سرد
شد از زندان امید وصل صانان
در آن دران مقام کج او حواس
نه بند و جز مراد خود خیا
بکار خویش ساز و کار خود را
زند صد خار غم بر جان معشوق

سخن

به از صد سال در زندان ^{نشستم}
بنامحرم نظر دلگشا ^{مکرم}
مگر تو مگر این مکاره کارها
که آمدتنگ ز ایشان ^{جانی من}
چو زندان خواست یوسف ^{اغداوند}
اگر بودی فضلش ^{من} خواه
زدست آفت آن ناپیدان
چو از دستمان آن ^{میرید} دهان
ولی یوسف نکشت ^{عصم خویش}
همه خفاش آن ^{حور} شبید شد
ز لیچار عبا ^{از} نیک ^{کردند}
همه گفتند ^{کای} مکین ^{مظلوم}

که یکدم طلعت اینان ^{ببینم}
زد دولتخانه ^{قرب} نکند دور
رکوی عقل و دین ^{آواره} کارها
نگردانی ^{زمن} ای و ای ^{رمن}
و عای او ^{بزند} ان ^{خوش} بند
سوی زندان ^{قضا} نمودیش ^{او}
شدی ^{فارغ} ز محشهای ^{بزند}
همه از خود ^{پرستی} بت ^{پرستان}
بسی ^{ز آن} شیر ^{شد} عصم ^{شش}
ز لوز ^{قرب} او ^{لونه} شد
بزند ^{ان} کردن ^{او} تیز ^{کردند}
نموده ^{ستی} چو ^{محرور}

وگر باشد ترا از وی مایه
 چو زوایم شوئی و ساز ما بشو
 که ما هر یک بخونی بی نظیریم
 چو بختایم لبهای شکر خا
 چمن شیرین و شکر خا که ما هم
 چو یوسف کوش کرد افسونشان
 که شستن از ره دین و سر دین
 پریشان شد ز کف کوی ایشان
 بختی برداشت کف بهر مناجات
 پناه پرده عصمت نشینان
 چراغ دولت هر بی گزندی
 عجب در مانده ام از کارشان

که چندانش نی پنی جمالی
 بنانی محرم و همراز باش
 سپهر حین را با ما شیریم
 ز بخت لب فرزند در اینجا
 ز اینجا را چه قدر اینجا که ما هم
 بی کام ز اینجا و ز می شان
 نه تنها به روی از بهر خود نیز
 بگردانید روی از روی شان
 که ای حاجت روائی اهل صبا
 این خلوت عزلت نشینان
 حصارفت هر بنا سپندی
 مرا زندان به از خود ایشان

در وضیق النفس مرزنده را

در سن عشا ده دست است

موش های بخش هر دو پا

در کشتن بسته بقتل نایدی

سیاه و شکم چاق روزه قهر

همه بر سفره پی آب و نای

موکل سخت روی چند دزو

در ابرو چین پی آزار مردم

زده آتش بعالم خوی این

کجا باشد چنیر محنت سزا

خدا را بر وجود خود بنحشی

قلم سان سر نهش خط بستم

بشیم گاه مرگ از زنده را

نه راه روشنی پی منقذ باد

زمیند کشت ز از هر پای

ناید بده غم صبحش سفید

متاع ساکنش غل و زنجیر

نشسته سیر لک از زندگانی

مجاور تلخ کوی چمن درو

زهر چین صد گره در کارم

سیاه از دود آتش روی این

که باشد جای چو نتود لر با

بر روی او در مقصود بکشتی

بشوی از لوح خط نقطه یم

زینجا خاک شد در راهت ای ک
 چه کم کرد و ز تو ای پاک دهن
 بدفع جتس حجت ریا کن
 به این سبب ترا کجاست
 مکن چون داشت حق خدمت کن
 نیاز او نکر و ز حد سبب باز
 که چون نبود ترا جز سرکشی کار
 فرو شوید ز دل مهر جانت
 حذر کن ز آنکه چون مضطر شود دوست
 چو از لب بگذرد میل خطر مند
 دید هر لحظه تهدیدت بزندان
 چو کور ظلم جو یا تن سیره و تنگ

همی کشش که کبھی امی بر خاک
 اگر که که کشتی به حال و امن
 ز تو چون حاجتی خواهد آمد کن
 مکن از حاجت حاجت و در آن دست
 حقوق خدمت اور فراموش
 از آن رسم که ای نخل سر فرا
 نیار و سرکشی جز نانوشتی بار
 کند دست جفا پیش پایت
 بخواری دوست را از سر کند پست
 هند مادر بر زیر پای فسرزند
 که بیت آرا مگاه ناپسندان
 گریزان زنده گان از دی تنگ

که یوسف خسر و اقلیم جانست
بیدارش کز آهنگ باشد
غمش گریه رخسار یست
بزر خیر کس بداند کرد
شدی عاشق ملامت بر تو
فلک کرد جهان بسیار کردید
دل سسکین مهرت نرم باش
وزا پس روسوی یوسف دند
بدو گفتند کای عمری کرای
درین بسیار که کل ناچار خفت
درین دریا که نه چرخ صد هست
مکن پایه بلندی پایه خویش

برای اقلیم حکم اور دست
که ندهد دل اگر آهنگ باشد
جانش حجت معذور است
که رویش پسند و شیدا کرد
درین سودا غم است نیت بر تو
بدین شایستگی معشوق کم بود
وزین محاسن با شرم با شرم
سخن اور نصیحت داد دادند
وریده سپهر من در نیامی
کل سچاره چون تو کم شکفته است
بتو این چار کوهر را شرفهاست
فردا اندکی از پایه خویش

نباید جز بدان بی بهره بخشود

کز آن می بهره اش بی بهره کس بود

معدود داشتن زمان مصر بعد از منتهای جمال یوسف را
در لالت کردن یوسف بر نقیب زلیخا دهند بد کردن می برندان

چو کالار اشد جویند سپار

فزون کردد بر آن سیل خریدار

چو یک عاشق بود معنون یار

بود بر عشق عاشق رافزار

زند سرکش سودا ش در دل

چو پسندد یکر برادر مقابل

چون شد حال ز یوسف گشت گال

جمال یوسفی را نشاید حال

زلیخا را از آن شوری در کشد

پوسف میل جانان پشتر شد

بر آن گفت یوسف را که دیدید

به تیغ مهر او کفها بر پدید

اگر در عشق او معذوریم هست

بدارید از ملاست کوم دست

چو یاران از در می یاری دهند

در نیگارم مدد کار بے نماید

همه چنگ محبت ساز کردند

نواهی معدرت آغاز کردند

رسد کارش در آن زمان بخاری
ز زندان خوبی سرکش زرم کرد
نکرد مرغ وحشی جز بندان ام
کردی بی آن زمان کف بریده
ز تیغ حسین یوسف جان برود
کردی از خسر دیکانه کشید
برهنه پا و سر سپرون دیدند
کردی آمدند از خنجر و باز
ز لیخا و ارست از جام یوسف
جمال یوسف آمد خمی از بی
یکی را بهره مخموری وستی
یکی را جان فشاندن بر جالش

گذارد عمر در محنت گذاری
دلش در تنگی خوبی زرم کرد
که کسیر در در قفس بچندارم
ز صبر و هوشش عقل و دل مسده
از آن مجلس زلفه جان سپرد
ز عشق آن پری دیوانه شد
دگر روی خسر و مندی نیند
دلی با سوز و درد عشق مساز
فتاده مرغ دل در دام یوسف
بقدر خود نضیبی هر کس از وی
یکی را رسته تن از پندار هستی
یکی را لاله ماندن در خیالش

ندانسته ترجیح از دست خود باز
 یکی از تیغ نکشتان قلم کرد
 قلم دیدی که با تیغ ارستیزد
 یکی بر ساخت از کف صفحه سیم
 بهر جدول روانه سیلی از خون
 چو دیدندش که جزو آلا که غبت
 نه چون آدم کتاب و کل شترت
 ز لینی گفت هست این کجای
 ملامت گزشتما بر جانمن بود
 مراد جان تن من خواندم اورا
 ولی او سر بکارم در نیامور
 اگر تهید بکارم من در کس پای

ز دست خود بریدن کرد غلظ
 بدل حرفی وفا ی اور قلم کرد
 ز بهر بندش بر او نشکوفی برزد
 کشیدش جدول از سرخی نجوم
 رعد خود نهاده پای پیرون
 بر آمد بانگ زیشان کجای بن بست
 ز بالا آمده قدسی شترت
 گز ویم سر ز شهار نشانه
 همه از بهر این نازک بدن بود
 بوسل خویشتن من خواندم اورا
 امید روز کارم بر نیامور
 ازین پس کج زندان باشی

زنان بصرگان کلر آرویدند
بیک دیدار کار از دست ز شافت
ز زیبا شکل او حیران بماندند
چو هر یک را در آن دیدار دیدند

ز کلر ارش کل دیدار چیدند
ز نام خستیار از دست نشانت
ز حیرت چون تن سجان بماندند
تمنا شد ترنج خود بریدن



نیز

۱۱۱
فرو آویخت کیسوی معنی
تو پنداری که بد از مشک ماری
سینش را که با موهم سری
ز چنداں کوهر و لعل کران سنگ
بستر حاجی مرصع از جوهر
بیا نعلین از در و کهر پر
ردای از قصب کرده جمایل
بدستش داد زربین افتاب
یکی طشتش بگف از نقره خام
بدانسان هر که پیشش جایست
نیارم پیش ازین گفتن که بوی بود
ز خلوتخانه آن کج هفت

به پیش حله اش چون عسرت
کشیده خویش را در سزه یار
ز زین منقطعه زیور کری کرد
عجب دارم که نیامد آن ن
زهر جوهر هزارش لطف
بر بسته دوا ل اشتره در
بهر پیش کرده صد جان صد دل
کمتری در بستن زین عصای
بسان سایه در کام بر کام
تحت از جان شیرین دست خود
زهر و صفت که اندیم فزون بود
برون آمد چو گلزار شکفته

نک ریزی بر دو کار لب است

نکه میدار حق این نک را

دلی یوسف به سپردن آید نرم

چو سرو از حله سبزش پیوست

سارشم نمکخوار لب است

مده ره در وفا دارم شک را

شد از انفس آن افزون کرم

پی تزیین او چون باد به بخت



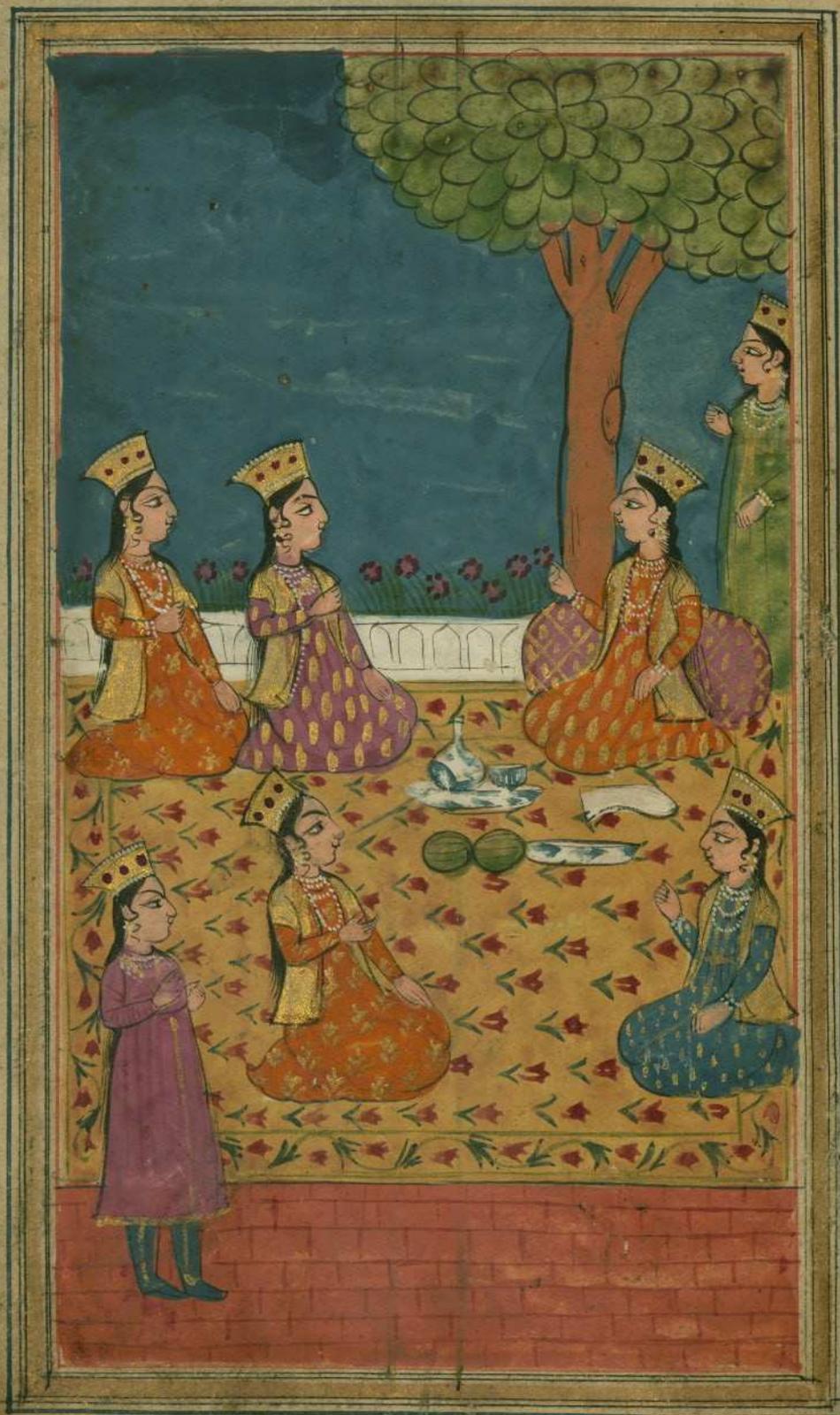
نور

ترنجی کز تو اکنون بر کف دست
 بریدن پی خورش نیکن باشد
 ز لینی دایه را پیشش فرستاد
 برون نه پاکه در پای تو ایتم
 بود غم خانه دل تکیه کاهت
 بقول دایه یوسف در نیاید
 بسای خود ز لینی سوی او شد
 بزاری گفت کای نور دیده
 ز خود کردی تخت میدوم
 فتادم در زبان مردم از تو
 گرفتم آنکه در چشم تو خوارم
 ده زین خواری و پی اعتبار

پی صفر ایان داروی صبر است
 نمی بود کسی تا او نباشد
 که بگذر سوی مای سر و آزد
 به پیش قدر عنای تو ایتم
 بی تا دیده کردد فرشت هست
 چو کل ز افسون او خوشتر شد
 در آن کاشانه هم ز انوی شد
 تنای دل محنت رسیده
 بسویدی فتاد آخر قرارم
 شدم رسوایان مردم از تو
 بزدیک تو بس پی عتیرم
 ز خاتونان مضموم سر ساری

زهر خوان آنچه نیست خوردند
چو خوان بر داشتند از پیش آن
بها دار طبع حلیت ساز فرین
پیک کف کز لکی در کار خود کرد
ترنجی رنگ آن صفرا بی فایده
بدیش گفت بس گای پستان
چرا دارید زمینان تلخ کاهم
اگر دیده زونی پر نور دارید
اجازت کرد بود آرم بروش
بهمه گفتند کز هر کف کوی
بفرماتا برون آید خرامان
که ما از جان دل شتاقیم

زهر کار آنچه میثایست کردند
ز لیلی شکر کویان مدح خوانان
ترج و کز لکی در دست هر زن
بدیک کف ترنج شادی نیکسز
پی صفرا یان در مان نافع
به بزم نیکویی با لاشیمان
بطعن عشق عبیر غلام
بیدار مر معذور دارید
بدین اندیشه کردم زهنش
بجز وی نیت ما را زدوی
کش بر فرق ما از نازد مان
رخش نا دیده از عشق تویم



می صلواتش داده نیکوان ام
 ز پنجه پنجه حلوای زکین
 برای فرشت در صحن دی فکند
 دهان تنگان بهیای شکرخا
 چو کشته کاج لوزینه زانها
 ز تازه میوه های تر و نایاب
 نگردده هیچ نادرین تصور
 روان هر سو کثیران و غلامان

ز لب شکر زدند مغز بادام
 بنای قصر حسنش بود رنگین
 هزاران خشت از پالوده و قند
 نداده در دیان لوزینه رجا
 بخشوش نام رفته بر زبانه
 سبدها باغبان پر کرده از آب
 که آب آمد چنین بیرون سبدر
 بخدشت سپحو طووسان مان

سبدهای کاشتن
 سبدهای کاشتن

سبدهای کاشتن
 سبدهای کاشتن

ره ناکامی ما کم گرفت
 مقبولی کسی ادست رست
 بساز یبارخ و نیکو شامیل
 بسالولی و شان شیرین
 زلیجا چون شیند این دستا
 روان فرمود حشنی سازد
 چو حشنی بزنگاه خسروانه
 ز شبرتهای رنگازک صافی
 بلورین جامه لب بینه کرده
 ز زرین خوان زینش مطلع
 بطعم و بوی خوش از کاسه
 درواز خوردینها هر چه خوا

ما هم کام دادی هم گرفت
 قبول خاطر اندر دست گشت
 که سوتش طبع مردم مایل
 که ریزد خون دلها چشمه چشمه
 فصیحی حوت آن رستا
 زمان مصر را آواز کردند
 هزاران ناز و نعمت در
 چو نور از عکس در ظلمت سکا
 بماء الورد و عطر مهر کرده
 ز سیمین کاسها برجی بر ختر
 طعاش قوت چشم و قوت جان
 ز مرغ آورد حاشا با

زنان مصر از آن آگاه شده
به نیک و بدش در پی فتاوت
که شد فارغ ز بهر نیکی و نای
چنان در مغز جانانش جا گرفته
عجب کمر اهی پیش آمد اورا
عجب ترکان غلام از وی ^{لقورت}
نه گاهی می کند در وی نگاه
بهر جا آورد و این استد باز
بهر جا آن کشت بر قه ز رخسار
بهر غم کو بگرد این بخت بد
بها ما چشم او نخواست
کران دلبر کبی با ما نشستی

ملاست را حواله کاه شده
زبان سر زرش بر وی کشاوند
دلش مفتون عمر بر این غلام
که دست از دین و دانش گرفته
که رو در بنده خویش آمد اورا
ز دسازي همیش دور است
نه گاهی میزند با وی بر پی
بهر جا استند آن رفتن کند ساز
زند این از مژه بر دیده سمار
هر آن در کو کشاید این به بند
از آرزو خاطرش را میل او
ز ما دیگر کج تنه نشستی

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| قدم از راه غم ز می پدونه | که باشد پرده پوش از پرده |
| عزیز این کفایت پیرون شد زخا | بخوش خوئی تر شد در زمانه |
| چو سوره و از زن بخوشی کند بار | ز خوشخوئی به بدگویی رسد کار |
| مکن در کار زن چند آن صوری | که افتد زخه در سد سیوری |

دست از زبان باز داشتن زمان مصر در زبان طعن بردن
 لبیدن و بستن خمرش دست در زبان لبان برین

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| نسا زد عشق را کج سامت | خوشتر سواپی و کوی مامت |
| غم عشق از ملامت تازه کرد | وزین غوغا بلند آوازه کرد |
| ملامت شحه بازار عشقت | ملامت صقیل زنگار عشقت |
| ملاستهای عشق از هر کرانه | بود کابل تنانر اما زیانه |
| چو باشد مرکب ره و کبر این خمر | شود زان تا زیانه سیرا و سیر |
| زینجا را چو بگفت آن کل راز | جهانی شد بلمشش بل آواز |



بگوروشن که این تش که افروخت
 بجفتانن سیم تمام و غماز
 ز غمازیت مشک چین پیروی
 به بین در تازه کلهای بی بهار
 نیم غماز لیکن کرد بد اینی
 بر و بر جان یوسف کن نظاره
 که از پیش است در پیش چاک
 نذار و دعوی یوسف مروی
 و راز پس چاک شد پیراهن او
 دروغت آنچه میکوی بد لبخ
 سیزده از فضل خون کشتن بر کوه

که زانم پرده عرو شرف حوت
 که گویم با کسی راز کسی باز
 که از صد پرده بیرون میدهد
 که خفتد آن خوش انداز پرده داری
 بگویم با تو این راز نهایی
 که پیراهن چنانش کشت پاره
 زانجا بود در امن از آن پاک
 همیگوید بر خود دروغی
 بود پاک از خیانت دامن او
 نه راه راست میبوی بد لبخ
 روان نغبتن حال

که ای دانا با سر از نهایی
دروغ و راستی شت مت
زنور صدق چون دادی فروم
کو ای بگذران بر دعوی من
زشت همت کشورش
در آن محبت ز خویش زنی
سه ماهه کودکی بر دو خود داشت
چو سوس بر زبان حرفی زانده
فغان زد ای عزیز هسته تر باش
سزاوار عقوبت نیت یوسف
عزیز از گفتن بود که عجب ماند
که ای ناسته لب ز لایق شیر

ترا باشد مسلم را ز داینی
که داند بزرگو کرد کشف این از
منه همت بخت ر در و غم
که صدق من شود چون صبح روشن
چو آمد بر هدف تیر دعایش
که بودی روز و شب پیش زنی
چو جان بگرفته در اعوشش خود داشت
ز طور مار پان حرفی نتواند
ز تجیل عقوبت پر حد باش
بطف و مرحمت ادبیت یوسف
سخن ناب و یقانون ادب اند
خدمت کرد و عقیق حسن تغیر

| | |
|---|--|
| <p>مذ سو کند بسیار اشکان پس از سو کند آب از دیده ز بخت چراغ کذب را کافر و روشن از آن روغن چرخش چون فروزد عزیز آن گریه و سو کند چون دید بهر سنی اشارت کرد تا رود بزخم غم رگ جازا خراشد بزندانش کند مجوس خندان</p> | <p>دروغ اندیشی و سو کند خواره که یوسف این سخن از دیده ^{بخت} بجز اشک دروغی نیست و سخن یک ساعت جهانی ز بسوزد بساط راست بینی در نو کوزید زنده بر جان یوسف زخم چون ز لوحش راحت تراشد که در دهنش کار هر پنهان</p> |
|---|--|

| | |
|---|---|
| <p>چو یوسف را گرفت امر دگر به تن آمد دل یوسف از آن درد</p> | <p>بمخت گاه زندان کردش نهان روی و عابر آسمان کرد</p> |
|---|---|

کشف نامی هر حکایت از غلامی ز بختان
 و کار هر روزی که در این روزی

ز غریب دوشتم بر سیند اعنی

ز لیلی قاصدی سویم فرستاد

با فونهای شیرین از زبانه

قصار حاجت خود خواست ازین

کز آن زوبسوی درد دیدم

گرفت اینک قفای دهنم را

مرا با وی جز این کاری نبود

گرت بود قبول این بگنای

ز لیلی چون شنید این ماسرا

وز آن پس خورد سوکندان

باقبال عزیز و عز و جاش

می چوین نهند اندر دعوی بند

گرفته از همه کنج فرا سیع

برویم صد در اندیشه بگشت

بهمراهی درین خلوت کجاست

سکون عاقبت برخواست ازین

بصد در مانده کی اینی رسیدم

درید از سوی بس پر بهنم را

برودل زین کار بازاری بود

بچن بسم اند ایک هر چه خواست

بیا کی یاد کرد او را خست

بفرق شاه مصر و تاج نسر

که دولت خواست از حان پیش

کو اهی پیکو امان حیت سوکند

چو زد دست از قفا بردهن او
زین گفت اگر من بر تن تو
تو هم پیراهنم اکنون درید
درینکار از تفاوت می بر آ
چو یوسف روی و در بندگی دید
بنام او زرر کاشانه خست
چو کلاه آسمان فرود ز خستی
پیر از نقش و نگار از پای تقف
زر و زنهاش نور بخت تابان
ز عالی غر فهایش چشم بدور
را عکسش خور برده ملیه
دمیده نواب و کلک نیکن

زد سش چاک شد پیراهن او
دریدم پیش این پیراهن تو
بپاداش کنه من رسیده
به پیراهن در می رسا بر آسا
وزان نیست و نش از مذکی دید
نه کاشانه عبادتخانه خست
زمین از لطف وضع او هستی
مهندس را برو فکر نظر تقف
ز درها قاصد دولتستان
منقوس طاقها چون ابروی حور
مجال از وی درون خانه شانه
ز نخلستان دیوارش درختان

گذشتش عمر در این گذاری
 بوده پیش دید بهیچ مانع
 ز هر چه ناکیرش بود بکویت
 خلاصی حبت از واقفان حیران

ولی در بونه عشق مجارس
 چون خورشید حقیقت گشت شام
 گشتهای حقیقت در وی آویخته
 شبی از جیک یوسف شد کزین



کنون آن به که همچون پستان
ویا خود برین آید پیش
پسندی کردی این رخ کرنا
عزیز از دی چو بستید این سخن را
دلش گشت از طریق استقامت
پسوسف گفت چون تم که هیچ
بفرزندی گرفتیم بعد از
زلنجی راه او دار تو کردم
غلامان حلقه در گوش پوشید
بمال خویش و او ماستیات
نه دستوری خرد بود که کردی
نی شاید درین دیر پرافتات

نی بچند مجبوسش برتبدان
هتی دردی که سازد در دهنش
که کرد عمری بر مردیکه از ازا
نه بر جا دید دیگر خویشتن را
ز باز اساحت شیر سلامت
بی تیغ تو شد خالی دو صد کج
ز چشمت ساختیم عیالیمت
کنیز از ایزتاری تو کردم
صفایش و فاکیش پوشید
نگردم رنج دل در سپحکارت
عفاک اندچه بود نیکه کردی
جز جان اهل حیات

یکفیت این بنده عبری کز آغاز
 درین خلوت برجت خفته بودم
 چو دزدان بر سر بسیم آمد
 خیالش آنکه من از وی نه آگاه
 باذن عنبان کشته محتاج
 چو پیش آورد دست آن تا
 من از خواب گران بیدار شدم
 هراسان گشت از بیداری من
 رخ از شر منده کی سوی ^{در آورد}
 شتابان در قفای او بدم
 گرفتم دستش را حیت و ^{لاک} جاک
 کشاده چاک پیس ^{سینه} این ^{سینه}

بفرزندی شد از لطفت افزاز
 درون از کرد ^{بندم}
 بقصد ^{سری} سریم آمد
 بحر کلماتم آورد راه
 بر دهنبل بغارت کل تاج
 که بکشاید ز کج وصل مریند
 ز جامی پنخودی همیشه شام
 گریزان شد ز ^{بند}
 بروی ^{نیکبختی} در بر آورد
 برون ^{نخ} پایاد ^{بدم}
 چو کل افتاد در پی ^{پیش} حاک
 کند قول مرا روشن ^{بیان}

پیش رسیدن عزیز یوسف
داشته اند از آن روز

را بر بیرون آن خانه دینار
زلی که گشته بود او ای زلی آنرا

چنین زدند ~~سینه~~

که چون یوسف برون آمد ز خانه

برون از خانه پیش آمد عزیزش

که روی از خواص نیزش

چو در حالش عزیز شفتگی دید

وز این ^{آنست} حالش پرسید

جوابش داد از حسن ادب باز

بتهی از همت افتاب آنرا

عزیزش دست گرفت از مهر

درون بردش بوی آن کج

چو با هم دیدشان با خویش گفت

که یوسف با عزیز احوال گفت

بحکم آن مکان آواز برداشت

نقاب آن چهره آزار برداشت

که ای میزان عدل آنرا چیست

که با اهل نه بریش و فاست

بکار خویش بی اندیشی کرد

درین پرده حیاست کی کرد

عزیزش داد خصلت کای پری

که کرد این کج نهادی دست رکوی

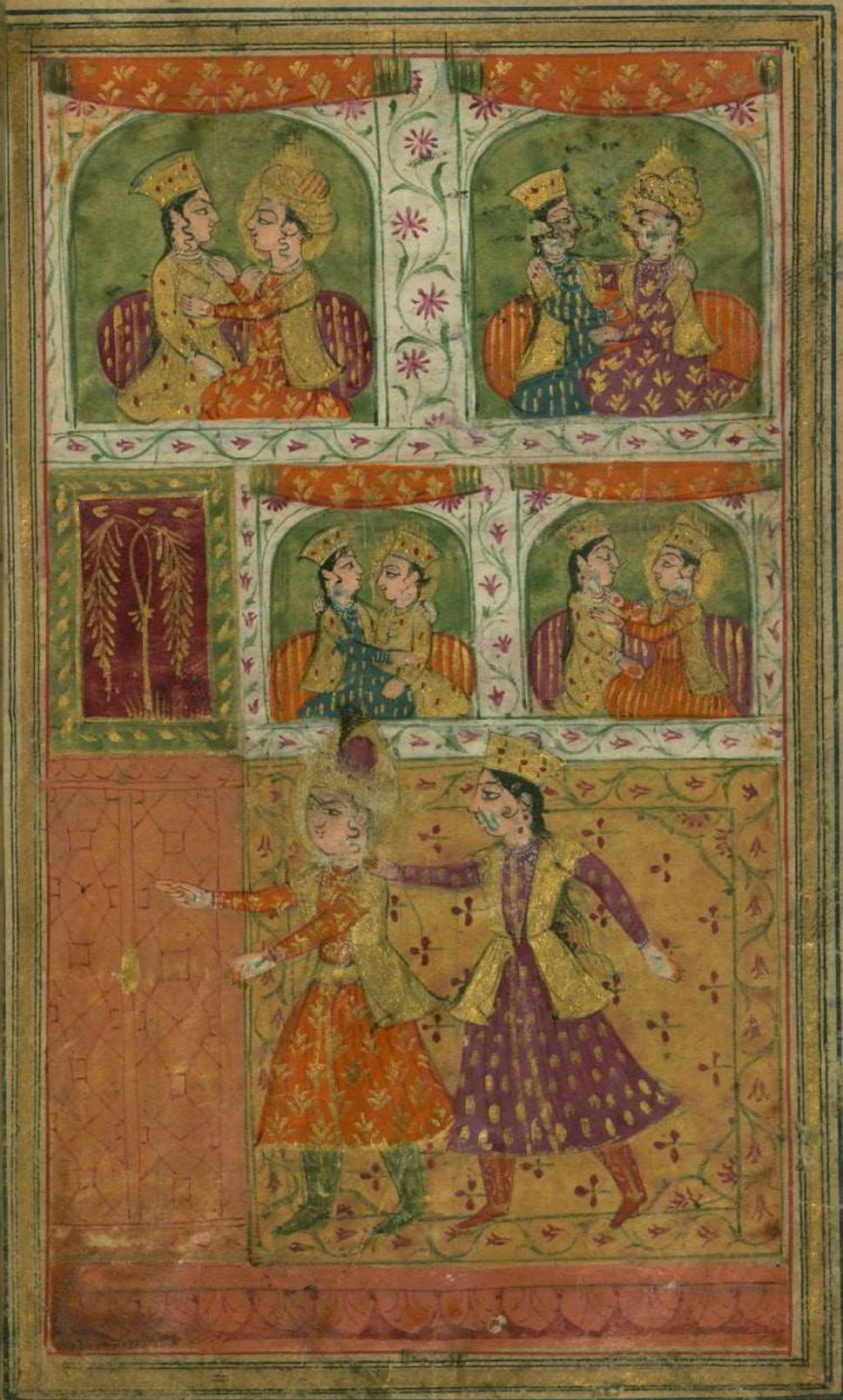
گفت

برون رفت از کف آن غم رسیده
 زینجا زان غمت چو جانه رود خاک
 خروششی از دل ناست و برداشت
 که وا و پلای ز بی اقبالی بخت
 درینغ آن صید کردم برون بشد
 عزمت کرد روزی عنکبوتی
 بجائی دید شهباز نشسته
 بگرد او تنسیدن کرد غاز
 زمانی کار در پی کار او کرد
 چون شهباز کرد از او پیاره
 منم آن عنکبوت بدار و بخور
 رک جانم کسسته چو تارش

بسان غنچه پسر این دریده
 چو صید منم کافتا در خاک
 ز ناست دی خود فریاد برداشت
 که برد از خانه ام آن نارین
 درینغ آن شهید کز کامم برداشت
 که کله خود کند تحصیل فوی
 ز قید دست شاهان با بر
 که تا بند پر و پایش از پرواز
 لعاب خونیمه در کار او کرد
 منانمش غیر تار می چند یاره
 که مانده از خویشن دور
 نمکشته مرغ امید می شکارش

در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

کسسته تارم از بر کار و باری بهستم پیر کسسته تاری



014

| | |
|---|--|
| <p>ز قیوم لوتانا می ترسم وزان خوش خا بکه غمده پیدار است رها نذا از کار سیمین شمع کافور کشاد از هر دری آه که ریش پریدی قفل جانی بره جای کلیدی بود بهر فتح درشت بوی در آسیرین درگاه است ز سوی پشت پراهن دریش</p> | <p>من از و انای پس نامی ترسم بگفت این وز میان کار بر است الف کرد از دو شاخ لام الف دور چو گشت اندر دویدن م تیز بهر در کادی سیدر شانی اشارت کردش کوی باشت ز لیا چون بدید ان ارب عشت بی باز آمدن دامن کشیدش</p> |
|---|--|

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| <p>ز سوی پشت پراهن دریش</p> | <p>بی باز آمدن دامن کشیدش</p> |
|-----------------------------|-------------------------------|

دلش میخواست در رفتن با بس
ز لیلجا در تقاضا کرم دیو بسف
بنام دی بر از رخوئیس دست
فقادش چشم ناکه در میان
سواش کرد کای این پردگی
بگفت آنکس که تا من برده ام
بی تن از زرد و چشمش ز کوه هر
بهر ساعت فقادش پیش اویم
درون پرده کردم جایگاهش
ز من آیین پی دینی نه بیند
چو یوسف این سخن بشنید ز دبا
ترا آید چشم از مردگان م

ولی میداشت حکم عصمتش پس
همی انگیخت اسباب توقف
یکی عقده کشا دی و دوستی
بزرگش پرده در کنج خانه
درین پرده نشسته پردگی کیت
برسم بندگانش سپرستم
درونش طلبه از مشک اذفر
سهرطاعت نهاد پیش اویم
که تا نبود بسوی من نگاهش
درین کارم که می بینی نه بیند
کزین دنیا رفتم نمیت بگذرند
ازین نازندگان در خاطر از م

پس از کشتن بزیر پرده خاک
 بگفت این کوشید از زیر بستر
 ولی از آتش غم پرتف و تاس
 چو یوسف آن بید از جای بر
 کزین تنه می یارم ای زلیخا
 ز من خواهی رخ مقصود دید
 زلیخا ماه اوج دستانی
 کمان زد شد که خواهد داد
 ز دست خود روانی خجرا انداخت
 لب از نوشین دهانش سرگرد
 به پیش ناوکش جازا هفت خست
 ولی نکشاد یوسف بر هفت خست

بتو پیوند این جان خطرناک
 چو برک سپید سبز رنگ خنجر
 بگوشه برد آن قطره آب
 چو زین مار بگرفتش سرد
 وزین ره بازکش کام ای زلیخا
 ز وصل من بکام دل رسیدن
 ز یوسف چون شنید این نکتی
 بوصل خیمین ارم داد
 بقصد صدح طرح انداخت
 ز ساعد طوق وودش سرگرد
 ز شوق کوبش تن صد خست
 پی کوه صدق راه برگشت

زبان در بند دیگر چو اقا
 مراد خشک نی آتش فداست
 مرا این دو دلتش کی کند
 ازین آتش چو دو دم هست
 زلیخا چون بیایان برد این
 زلیخا گفت کای عیسی عبا
 مزن بر روی کارم دست
 بعشرت دستم اندر کردن
 نیاری دست اگر در کردن
 کشم خنجر چو سوسن بر تن
 بهم بر تن ز جان داعی جدا
 عزیزم پیش تو چون گشته یابد

کجبت از جا که فی التا خرافات
 ترا با آتش من خوش فداست
 چو در حقیقت نکرد و آب ازین دو
 بیای بر آتشم زنی یکدم اپی
 نقل کرد و یوسف با ز آغاز
 که بودی از سخن و تم بغارت
 که خواهی کشن از دست خود
 و گرنه برمش از خنجر می تیز
 بخون منت حایله کردن
 چو کل در خون کشم پراهنش
 رجعت گفتت یا هم ریایه
 پی کشن عنان سوی تو آید

مرا از کوهر و زرد صد خویند
 فدا ساهم همه بگر کنایست
 بخت آنکس نیم کافد بینم
 خصوصاً بر غیر می کرد عزت
 خدای من که ستوان حقندار
 بجان دادن چو مردار کینند
 زینجا گفت کای شاه نکوخت
 دلم شد تر محنت را نشانه
 بهمانه کج روی و حیل سار نیست
 معاذ الله که راه کجروم
 عجب طایفه ام آرایم من ده
 بخت کفستن آن بد عمر من سر

درین خلوت سرا باشد فینه
 که تا باشد زایرد عدل خوا^{بهت}
 که آید بر کسی دیگر کردیم
 ترا فرمود بگر من کین سر
 بر شوت کی نزد آنز کار
 در آنز شرب کجا شوت بیزد
 که هم حاجت میسر دویم
 ز بس کاری بهمانه بر همانه
 بهمانه بی حریق عشق بار نیست
 ز تو این حیل دیگر شنوم
 اگر خواهی و کرده کام من
 نشد از تو مراد من میسر

ز اینجا گفت که تشنه مجتاب
ز شو قم جان رسیده بر لب امروز
کی آنوقت مرا آید پدیدار
مذام ما لغت زین مصلحت صحت
بگفتا مانع من از دو چوست
عزیز این کج مخفادی که بدند
برهنه کرده تیغ آنان که دانی
ز بی خجالت که در روز قیامت
جزای آن جفاکیشان نوبند
ز اینجا گفت زان دشمن شنیدیش
دبم جامی که با جانش ستیزد
توسیکوی خدای من که هست

که اندازد بفرود خوردن آب
نیارم صبر که در تن شب امروز
که با وقت دگر اندازم اینکار
که نتوانی بمن یک لحظه خوش بست
عقاب ایرد و قهر عزیز است
بمن صد محنت و خواری رساند
کشد از من لباس زندگانی
که باشد بر زنا کاران غرمت
مرا سرد دست ایشان نوبند
که چون روز طرب شنیدم پیش
زمستی تا قیامت بر نخیزد
همیشه بر کنه کاران حسرت

جواش داو یوسف کای پزاد
 بکیر امر و ز بر من کار تنگ
 مکن تر ز اب عصیان منم را
 بان چون که جو نها صورت او
 ز بحر خود او کرد و نجات
 بی کانی کز ایشان زاده من
 از ایشانست رخشان اختر من
 که کرامت و ز دست از من بیار
 بزود و کامکاری منی از من
 ز لعل جان منم کام پان
 مکن تعجیل در تحصیل مقصود
 کز افتد صیقل بودیر در دم

که نماید از تو کس از پیری
 مزن بر شیشه موصویم سنگ
 مسوز از آتش شهوت تنم را
 بر و مخص چون در و صورت او
 ز برق نور او خورشید تاملت
 برین پاینده کی افتاده ام من
 وز ایشانست روشن گوهر من
 مرا زین سنگنا پیر و کنیز پیری
 هر نزاران حق گذاری از من
 بقدر دلگشتم آرام یابی
 بسا و پیری که خوشتر باشد از
 به است از زود با کوسر انجام



20

بموضع موضع اربع مهر گوش
 چو يوسف گزمان درویشی شنید
 بخت بد دلش مهر جلت
 ز مهر چون بخت بد مهر پائی
 چو شنید این حکایت راز دیا
 بران دست تصرف داد او را

کشد شکل تو با يوسف هم سخن
 در اغوشش خودت هر چه پند
 شود از جان طلبکار و صلت
 بر اید کارها ز انسان کج دانی
 بهر چه ز زر و سیمش بود مایه
 بدان سرمایه کرد آباد او را

چو شنید این حکایت راز دیا
 بران دست تصرف داد او را

بهر چه ز زر و سیمش بود مایه
 بدان سرمایه کرد آباد او را

برواز مشک خالی دل کشانه
ز لیلی گفت کای مادر چکوم
نسا زد دیده سر کز سوی من
اگر مگر دم از دورم نه بیند
چو مردم نوز دیده گرفتارم
اگر کردی بسوی من گاه بی
نه تنها هستم ز پایی اوست
اگر آن دلر با پر و م کردی
جوشش داد دیگر بار دایه
مراد در خاطر افتاد دست کاری
ولی وقتی میسر کرد و بیچار
بسازم چون کنم دلکش با

ز شوق حال خود در غمش دل
که از یوسف چه ~~بهر~~ بر دیم
چسان جو بلان گرمی باوی کنم
وگر خور بر زمین نورم نه بیند
بچشم تنگ او مشکل در ایم
بحال من رفت دی گاه کای
بلائی من ز ناپرس و اوست
کجا زین کونه ناپرس و م کردی
که ای خور از جالت برده یا
کز آن کاری تر خیزد قهر ای
که سیم آری بهتر ز ربحر دار
بگویم تا در و صورت کشای

بهمان یکسر بویت زنده کرده
 بکوه از رخ نمایی آشکارا
 چون کجرامی میاغ از عشق کاریه
 بصحرای هونت کر به پستند
 چو افسون خانی از لعل شکر خا
 بدین جوی چنین در مانده چوین
 ز غمزه ناوک از ابر و کمان کن
 بتاب از زلف خم در خم کندگی
 رخت بنما رخسار سوی خود یا
 بر قفرا و این تکل رطب بار
 بلب از حلقه آفتابی کن
 بسپهر کوی خود کن چشم او باز

رخت پسند وز جان منده کرده
 بهی عشق نهان در سنگ خارا
 درخت خشک را در خنجر آری
 بشرکال از زهت خاشاک
 رسد مرغ از هوا مایه ز یاد
 چرا چندین کشتی آخر ز بونی
 شکار آن نکار و ستان کن
 به پیش نه ز بزم وصل منده
 بهمراهی و هم ز انوی خود یا
 براه لطف از زرم رفتار
 وزان شهدهش بخود جنبانی
 چو چوکان سوی خود سارسی انداز

بناکامی و داغ جان خود کرد

چو با آن گشته سودایی بسف

شبی در کج خلوت دایه را خواند

بد و گفت ای توان بخش تن من

کز جانم زخم پرورده

ز مهر تو که از ما در ندیدم

چو زمینسان یار پیکانه است بن

چه باشد که طریق مهر بانی

هر آن معشوق که عاشق تصور است

چو پیوندی نباشد جان دل را

چو آبش داد دایه کای پریاود

جمال دلربا دادت خداوند

رخ اندر کلبه احزان خود کرد

ز حد بگذشت استغنائی بسف

بصد مهرش پیش خویش نشاند

چراغ افروز جان روشن من

و راز تن شیر رحمت خورده

بدین پایه که می بینی رسیدم

چه حاصل ز آنکه همخانه است با من

بمنزل گاه مقصوم رسیدی

بصورت که چه تو دیکت دور است

چه خیزد از ملاقات آب و گل را

که نماید با تو از جور و پریاود

که بریاید دل و دین از حد

پوسف گفت کای از فرتق باکی
 برنج سیسای دیگر دارمی دوز
 چه کردی شب که از وحی حسنت فرود
 چه خوردی دوش کین سائیت
 بهمان صحبت این نازینمان
 ترا حسن جمال دیگر آورد
 بی میوه ز میوه رنگ کیرد
 بسی زین نکته بان غنچه لب گفت
 دها ز این تکلم تک سید است
 سر از شرمندگی بالانمیکرد
 زینجا چون بیدید آن سرین
 ز حسرت آتشی در جانش فروخت

دل آشوب و دل آرام دلار
 جمال از جای دیگر دارمی دوز
 در دیگر بخونی بر تو بکوشد
 بخوبان جهان بالایت داد
 سمن خسار کان سمن سمنیان
 جمالت اکمال دیگر آورد
 ز خوبان خوبرو خوبی پذیرد
 وی او پیش ازین کفایت
 دورخ را از حیا کلرنگ سید است
 نگاه آلا به پشت پای میگرد
 بچشم محبت سونش ندین
 بدایغی نامیدی سینه است

پرستش جز خدای را در نیست
بدست خود بی سنکین بر آید
بود معلوم که ز سنکی چه خیزد
چو یوسف ز اول شب تا سحرگاه
همه لب در تنای او کشاوند
یکایک را شهادت کرده تعلقن
نگردد کور دیوی بی سعادت
رهبید از چشم زخمش بگردند
ز لیلی حجت وقت با مداد آن
کرو بی دید کردا کردیوسف
بتان شکسته بسته ز نار
زبان گویان تو حید خداوند

که غیر او پرستش را هنر نیست
ز مهر او دل نمکین بر آید
ز مبعودیش جز نیکی چه خیزد
بو عطا آن فرمان کردا
سر طاعت بیای او نهادند
دمان جمله شد ز ان شهیدین
یکبار از زخم نکشت شهادت
کز انکشت شهادت چشم او کند
یوسف رفت خورم طبع دان
پی تقسیم دینش کردیوسف
ز سبب یافته سر رشته کار
میان با عقد خدمت تا پاره شوند

لکر کن دست عیسی بر میانم
 بدینسان هر یکی زان لاله رویا
 ولی بود آن بچونی تازه باغ
 تخمین گفت کای زیبا کنیزان
 درین عزت ره خواری میباید
 ازین علم برون ما را خدا
 کل ما از نعم رحمت سرشته است
 که تا زان دانه بر خیزد هفت
 بیات بعد ازین اورا پرستیم
 مسجد و باب از اسر نهادن
 چرا دادا نهند پیش کسی سر
 کشد سوی بلندی سر ز پستی

که بر لب آمد از شوق تو بچشم
 ز یوسف وصل رسو چو چنان
 وزان مشت کیه او در آغوش
 بچشم مردم عالم عزیزان
 بجز آئین دین داری مجوید
 که ره کم کرده کا زارده نما
 بدانای در ان کل دانه شست
 درین بستان سرا یا بد کمالی
 که پی او هر کجا بستیم بستیم
 که دادت سر بر ای مسجد و ان
 که یا و سر بود پیشش برابر
 دهد سیوه یزدان پرستی

این شعر در
 کتاب
 تاریخ
 ایران
 در
 باب
 یوسف
 است
 و
 در
 کتاب
 تاریخ
 اسلام
 در
 باب
 یوسف
 است
 و
 در
 کتاب
 تاریخ
 ایران
 در
 باب
 یوسف
 است
 و
 در
 کتاب
 تاریخ
 اسلام
 در
 باب
 یوسف
 است



| | |
|---|--|
| <p> مکن چون حلقه ام پر و بی جای که کام خود کن از من گریز بساط طوطی از من نشو شکر بی که ای ز اوصاف تو قاصد بیا بشین بختیم مردم این بیای ز روز ساعد استن را بگردن دست من باد جیل </p> | <p> بر روی من در پی از فضل بجای یکی شد از لب شیرین شکر ریز ز شک شکر من بند بجای یکی از غمزه سولیش کرد اشارت مقامت میکنم چشم جهان من یکی نبود سرور استین را که دفع چشم بد را از ان شمایل </p> |
|---|--|

از تو ای بی سواد که در دیده

ای که در میان مور



خوش آن عاشق که بر فرمان عشق

چو خواهد خاطر معشوقی دور

چو نبود وصل دلبر را نمی لبر

دو خوشش بر دلش بهجر عشق

کند بر محنت بهجر آن بسبوری

بود صد بار بهجر از وصل

رسیدن شب و عرض کردن کینه ترکان جهان خوش
بر یوسف علیه السلام نازان بکدام رحمت نماید

شیمانکه کز سواد شعر گلریز

ز پروین کوشش را عقد که است

کینزان جلوه کرد در حله ناز

بگردخت یوسف صف کشیدند

یکی بنمود سرو پیریان پیش

کجا در محبت عشرت شادستی

یکی در زلف مشکین حلقه فکند

فلک شد نوعروس عشوه بکنز

گرفت از شکل مه آینه در دست

همه داستان نمایی عشوه پردان

فسون دلبری بر روی دیدند

له این سرو و شب باد هم غمش

اگر زین سرو ناز از ادستی

که هستم بی سرو و پا حلقه تا

ای مرد شاد عشق

نثار جان دل در پایش

چو یوسف را فرار تخت بنام



بخدمت سروبالا شان دو تن
بن راه دیار خویش بگذاشت

کثیر از ابرایش او بپا کرد
دانه از پیش مار خویش گذاشت

بجفت ای سر من پای لبت
اگر من پیش تو بر تو حرامم
بسوی هر که خواهی کام بود
بران کامی که ایامی جوانی
کنیز از او صیت کرد بسیار
بجان در خدمت دوست بگوش
بهر جان طلب دار و نیاز
بهر حکمی که راندشاد باشید
دلی از هر که کرد دهره برار
همیزد کویا چون نایسی
که هر کس را که او پند در آن
ستاند خویش اینها کنش

تمتع درین بتان کریم حیات
وزین معنی بنحایت تلخ کامم
ز وصل هر که خواهی کام برار
بود وقت نشاط کامرانی
که ای نوشین لبان ز نهان
اگر زهر آید از دستش بوشید
بجان بازی برای او نیاز
بزیر حکم او منقاد باشید
مرا باید کنند اول خبر دار
بلوح آرزو نقش فریبی
بوقت خواب سوی او کنید
رطب پسند ز تخیل دلرباش

میان شان چو دیده فرقی اندک
 نه آنرا بند سپید او نه چونند
 تصور کرد با خود هر که دیده
 ز لیلیا بهر تسکین دل تنگ
 یکی بودی لبالب کرده از
 پرستاران آناه فلک مبد
 میان آن دو حوض فرحت
 ترک صحبتش گفتن رضا داد
 بگل مرغ چمن زد دستانی
 چو باشد باغ وستان جنت^{الوان}
 صد از زیبا کس نیز آن سخن
 چو سرو نماز قایم ساخت اینجا

بعینه هر یکی چون آن ذکر کند
 شده بند اندران فکر خرد
 که بی بند دست چونند^{فریده}
 چو کردی جانب از وضه^ا
 یکی ار شهید کشتی چاشنی کمر
 از آن یک شیر نوشیدی^{در سینه}
 بنامی سچو یوسف بختی
 بخدمت سوی آن باش^ت
 که خوشش باعی نیکو غبانی
 نشاید غبان حرج و رولان
 همه دو شیرزه و پاکیزه کوهر
 پی خدمت ملازم ساخت اینجا

فروغ خور بصحرتش غم خوردن
بهم خورشید و سایه ^{بسیحی}
ز جنبش لمحفای لوز در ظل
قنادل زان جلاجل نعمه پرداز
ز باد و سایه در پیشین برار
برفت روبرو باغ ^{ناخوب} و ناخوب
ز سبزه خاشاکش لوح تعلیم
زلوح جدول او خورده دان
کل سرخش حوچیان ناز پرورد
صبا بعد بخت تاب داده
سمن بالاله و ریجان هم آتش
بهم بسته در آن تره که خور

ز زنگاری شبکها فروزان
ز مشک و ز زر زین ادا دیا
دف کل را شده زین جلاجل
درین سیروزه کاخ فکند آواز
طپیده همیان بر جویان
کشیده شایه هر شاخ جاز
کشیده جوی لبش جدول کسم
رموز صنم حی پاک خوانان
برنگ عاشقان روی کل زد
کره از طره سنبل کشاده
زمین اگر سبزه تر پر نیایش
دو حوض از مرمری صبا چو بلور

که چون یوسف بلبهای شیرخوار
 زینجا داشت باغی و ه چه باغ
 بگردش آب و گل سوری کشیده
 درختانش کشیده شلح در شاخ
 چنانش را قدم بردارن سرو
 نشسته گل ز غنچه در عماری
 چمن باریج بن اصحن میدان
 در آن میدان که خالی بود از
 قدر عفت کشیده تخیل خرما
 ز حلوا خرمینی هر خوشه از روی
 بسان دایکان پستان پنجر
 بران هر مرغی آن پنجره خواره

فشانند آن تاز و شکر بزرگجا
 کز آن بر دل ارم را بود و غنچه
 گل سوری ز اطرافش دیده
 بنگ اغوشی بم نیک ستاخ
 حمایل دستها در کردن سرو
 بفرقش نارون در سپرداری
 بکف نارنج و شمش کو حی کلان
 ر بوده از همه کوی لطافت
 گرفته باغ راز و کار بالا
 گرفته خسته جانها نوشته از روی
 بی طفلان باغ از شیر پر
 دمان برده چو طفلان خواره

بجای پاچوره بر خار پستی
چو یوسف این سخن بشنود
از و گفت
چو صبح از صادقی در مهریم
مرا چون آیم زو خدمت کنی است
دیگی کو بستلای خویش باشد
رضای خود ب زود در رضایت
از ان یوسف همید ادا این سخن
ز صحبت داشت بیم فتنه شور
خوشتران مینه که آرزایش کرد

اگر دیده هنی آزار پستی
که ای جان دولت با مهرست
مزن دم بسز بوقت آرزوم
خلاف آن نه رسم دوستدار
مراد او رضای دوست باشد
هند روی رضا بر خاک پیش
که تا در خدمت از صحبت زهد
بخدمت خواست تا که دوازده
که نتواند که باتش ستیزد

فستاندن زلیخا یوسف را علیه السلام بجانب باغ و مینه

چنین پیرای باغ ایست

چنین کرد از کهن پیران است

برون از بندگی کاری ندارم
 خداوندی مجوز بندگی خویش
 کیم من تا ترا دمساز کردم
 باید پادشاه آن بنده را
 مرابه کر کنی مشغول کاری
 ز خدمتگاریت سر بر نیارم
 ز خدمت بندگان آزاد گرد
 ز نیکیو بندگان خاطر شود
 ز لیلی گفت کافی ز خنده
 بهر جایی که کاری آید پیش
 نه خوش باشد که ایشانندم
 بود پای از برای ره پند

بقدر بندگی فرمای کارم
 بدین لطف هم بکن شکر خویش
 درین خوان عیاشی زینهار کردم
 که زد در یک نمکه آن دوی
 که در وی بگذرانم روزگاری
 بصد جهدت حق خدمت دارم
 بملوث رعایت شاد گردند
 نگر دو بنده بد خدمت آزاد
 که هستم پیش تو از بنده کمتر
 بود اینجا بیاصد کارگر پیش
 بهر کاری ترا در پای دارم
 نباید دیده را چون پاشردن

بر سپای چو ماهی رخ فروزد
رسد چون جوز با وج صرخ دوار
چو سه راپر بر اید قالب از نوز
ز اینی گفت کای چشم پر غم
منیکویم که در حشمت عزیزم
نیاید زین کینز که کسیر نه
ز من که ز جان سرون بیدارست
کسی آزار جان خود نخواهد
مرا از تیغ محضت دل دو نیم است
بکن لطفی و از لب کام سنده
زین یک کام در هر سریم ما
جوابش داد یوسف کانی خدانه

ز برق غیرتش خرمن بسوزد
بسوی مغربش سازد نگون
کند رنج می قش زود در بخور
فروغ تو زنده داده مرا غم
کثیران ترا کمتر کترم
بجز شوق درون و سورینه
کمان دشمنی بردن پیکوت
بپس چفت زوال خود نخواهد
ترا از کین من چندین چه بیم است
زمانی رام شو آرام سنده
به پین جاوید دولت خواهی ما
سهم پیشت به بند بند کی بند

مرا چشمتی تو چون چند ان نشینم
 چو از مژگان نشانی قطره آب
 ز معجزاتی حسن تست دادم
 چو یوسف دید از نو اندو سپار
 بخت از گریه زانم دل شکسته
 چو ز عمنه براه مهر من کام
 ز اخوانم پدر چون دوست داشت
 ز ردیگی پدر دورم فلکندند
 شود دل دمسدم خون بر من
 بی سلطان معشوقان غیور است
 بنخواه چه انجام و چه آغاز
 بر عیالی چو سروی سرفراز

که چشم خویش را در گریه میم
 چو آتش افکینی در جان تن تاب
 که از تاب نسکینی آتش بجایم
 شد از لب پیوستم خود که بار
 که نبود عشق کس ز حین ته
 بدزدی در جهانم خست بدنام
 بهمال کین من در جان گان
 بخاک مصر مجورم فکندند
 که تا عشقت چه آرد بر سر من
 ز شرکت ملک معشوقیش دور است
 درین مضرب کسی را با خود از
 چو سایه ز پریشانت سازد

که من دارم ز فضل ایزد پاک
چو دایه باز لیجا این خبر گفت
بر خسار از مژه خون بگریخت
خرامان ساخت سرو استین را
بدو گفت ای سر من کجاست
ز محنت یکسر مویم تهی میت
خیالتت جان اندر تن من
اگر جانت غم برورده
ز حال دل حکویم خود که چو نت
چنان در لجه عشق تو ام عرق
ز من فصا دهر رک را که کاو
چو یوسف این سخن بشنید و بگرت

هم عصمت از نفس هو سناک
ز گفت او چو زلف خود بر آشت
ز بادم سیه عناب تر بخت
بهر سایه فکند آن نازنین را
سرم خالی مباد از هویت
سرمه یوی ز خویشم اکه میت
مکن دست طوق کردن من
و کرتن جان بلب آورده
ز چشم خون نشان بقطره حو
کز و خالی نیم از پایی حرق
بجای خون غمت بیرون ترا ده
ز لیجا آه زد کین کریمه از بیت

وی کو بر من این اندیشه سپند
 ز بد فرمای نفس معصیت رای
 بفرزندی عزیزم نام برده است
 نیم جرم مرغ آب و دانه او
 خدای پاک را در هر شستی
 بود کینه طینت پاک کرد
 ز مردم سک ز سک مردم ترا
 بسینه بر سر فل دارم
 اگر هستم نبوت را از او دار
 کلی ام را از او دی نیست
 معذانه که کار نیست حرام
 زلیخا این هوس کو دوریدار

که هر چه هم ز فرمان خداوند
 نه هم در تنگنای معصیت پای
 ایمنی خانه خویشم شمرده است
 خیانت چون کنم در خانه او
 جدا گانه بود کاری و شتی
 زنا زاده نباشد بزنا کار
 ز کندم جو ز جو کندم نیاید
 بدل دانا بی خبر نیل دارم
 بود ز سحای قسم استحقاق اینجا
 ز کز از خلیل اند شکفته
 که دارد از زده این قوم بازم
 وی خویش مرا معذور میدار

کنون هم گشته زین سو و چو سو
بلبستی زلال زندگانی
بقدرستی نهال میوه آور
رضاده تا ز لعلت کام گیرد
قدم نه تا سر اندازد پست
چشم کرد ز چاه چون توستا
هوس دارد که با چندین بزی
چو یوسف این سخن از دایه شنود
ز لیلی را غلام ز سریدم
کل و اجم عمارت کرده است
گر عمری کنم نعمت شماري
سری بر خط فرمائش نهاده

ندارد حسرت تو در دل آرزوی
چه باشد قطره بروی قشایی
چه باشد که خورد از میوه
بود سوز دشت آرام گیرد
رطب پسند ز نخل و لعلت
که که گاهی کنی سوش نگاهبی
گفت پیش کنیزت کنیزی
پس سحر لعلت که بار بگوشود
بسا از وی عیب یتها که دم
دل و جانم و پرورده است
نیارم کردن از احو کنیزی
بخدمت کاریم نیک استاده

ز جان و دل کل و آپی سرشند
 چو برک سر بلند ی دادانش
 عروس دهر تا در زادن افتاد
 بفرزندیت آدم چشم روشن
 کمال حسن تو حد بهتر نیست
 پریراگر نبودیش ساری
 فرشته گرچه بر چرخ برین است
 فلک زمینان بلندت ساخت
 زلیخا گرچه زیب دلر پاست
 ز طفلی داغ تو بر سینه دارد
 بملک خود سب بارت دید در آب
 کبی چون آب در رخسیر بودا

در و شافی زبان سه شسته
 سہی سردی تو اش اندر بند
 ز تو پاکینه تر فرزند کم داد
 ز کمر ویت بعالم تازه گلشن
 پیری از خوبی تو پیره درت
 نماذی از تو در کینج تواری
 به پیش روی تو سر بر زمین است
 فکن بر بستلای خویش سایه
 فماده در کمندت مبتلای
 ز سودیت غم دیرینه دارد
 وزان غسیریت مانده در تپ
 کبی چون باد در شبگیر بودا

برسکم ز استین او که پوست
زدانش نم در حیب جانک
چو دایه این سخن بشنید بگریست
فراقی کافت از دوراں سرور
غسم بجران همین یک سخی آرد

بدستان یافته بر ساعدش
که دارد پیش پایش روی بزجانک
که با حال چنین شکل توان رست
به از وصی بدین تخی و شور
چنین وصل دو صد بد بختی آرد

فرستادن لیجی دایه تر و یک سفید سلام و خط که حضور کردن با نمودن بی اراده

ز لیجی رخسارم با این درازی
بگفت ای از تو صد یاریم بود
هر ایکبار دیگر یاری کن
قدم از تارک من کن پیش
که ای سرکش نهال ناز پرورد
بهستان جمال و گلشن ناز

چو دید از دایه رسم چاره
بهر کاری هواداریم بوده
بعشخواریم بین عشخواری کن
زبان من شود از من بگویش
رخت را در لطفت باز پرورد
زسته چون قدت سردسوز

بران شده بماید زار بگریست
 چو رویم شمع خوبی بر فروز
 بدین اندیشه آتش محکم
 چو بکشم بروشم جهان من
 بران چین سرش از من رود
 زابرویش مراد دل گره است
 چنین کردی گره بر کارم افتاد
 دهانش گرسخن با من تنگ است
 ز لعاش در دهانم آب کرده
 قدش کاند نهال آرزوم
 چو خواهم گزهاش سبب چشم
 ز چاه غمغیش چون کام خواهم

که بر لب آب ماید شند است
 دو چشم خود به پشت پاید
 که پشت پاش به باشد بروم
 به پیشانی نماید صورت چین
 که از وی هر چه می آید خطیست
 کزان کج نیست کارم پیره است
 نظر کردن بوی دشوارم افتاد
 بجز خون حوزدم از وی چه بر
 بچشم آب از خوناب کرد
 ز رحمت کم شود مایل بوم
 پنجه سبب صد سبب چشم
 بچاه غم کند آرا مگاهم

کرا از عاشقان این دست دادست

همی بس طالع فرخنده تو

همی لایق تاج پادشاهی

برویش خرم و دولت و پیش

ز سر و لاله زش کام میگیر

لبش مپوس جان سپرد از دست

ز لیلی چون شنید اینها زده

ز ابر دیده سیل خون فروخت

بگفت ای مهربان مادرمان

بمیدانی که من بر دل چه دارم

بخد مت پیش رویم سر نهاده

ز من دوری نباشد هیچگاهش

که معشوقش خد مت سر نهاده

که سلطان تو آمد بنده تو

بفرمان تو شد دیگر چه خواهی

ز غمخسای جهان را پیش

بر قمار خوشش آرام میگیر

زلاله کامرانی میخور از دی

سرشکش را ز دل چون دایه

به پیشش قصه شکل بر بخت

ببخدانی بسر کار دارنا

وزاں جان جهان حاصل دارم

ولی بخد متی را داد داده

ولی نبود بمن هرگز نگاهش

| | |
|--|--|
| <p>نیار و جان از پویند سخت ولی با او بود پویند محکم که بو از مشک و زنگار گل شود که گوید ترک جانان جان عاشق</p> | <p>ولی چون دلبری با جان سخت بر پویند جان از تن بکیم چه خوش گفت آن باغ عشق ولی پروان بود ز امکان عاشق</p> |
|--|--|

پرسیدن این از زینبی سبب که اختن و موصوفت دیر است هر دو شمع جمال
عبد السلام

| | |
|--|--|
| <p>ز دیده اشک ریزان چال پر دل از عکس رخسار تو گلشن نمیدانم ترا اکنون چه حالت چه میسوزی ز بی آرمی خوش اگر میسوزی معذور بودی بدارش شمع شان فرخند</p> | <p>زینچار اچو دایه نچینان پید که ای چشم بیدار تو روشن دلت پر ریج و نجات پرست ترا آرام جان پیوسته درش از آن قشیم که از وی دوری کنون در عین وصل این موصوفت</p> |
|--|--|

بسوی آینه کم روکش دی
ز بس کز دل فشانیدی خون تازه
بهمه عالم بچشمش چون سیه بود
ز سرمه زان سیه چشمی همی حست
ز لیخار اچو شد زینغم جگرش
که ای کارت بر سوای پی کشیده
تو شاهمی بر سر سر فر از
بمغشوتی چو خود شاهمی طلب دار
عجب تر آنکه از عجبی که دارد
زنان مصر کردند حاجت
همی کفت آن لیکن آن یکانه
کش از خاطر نواستی بر بدن کرد

مکرز انو که بروی رو نهادی
مکشی چهره اش محتاج غازه
بچشمش سرمه کی جا بیکه بود
که اشک از زکس او سرمه می شست
زبان سر زنش بختا در جوش
ز سودای غلامی در سر بریده
بچرا با بند خود عشق بازی
که شاهمی را بودی ساز دار
بوصل چون تو سر بر نیارد
رساست از علامت صیقلیت
نه انسان در دل او درخت خانه
بدین افسانه در دشت افسون کرد

زلیخا داشت بس جانسوز دغی
 زلیخا رخ بدان فرخ لقا داشت
 زلیخا بهر یک دیدن همسخت
 به ترس تنه روی او میدید
 نیارد عاشق آن دیدار درم
 ز عاشق دمدم اشکی دایمی
 چو یار از حال عاشق دیده پوشد
 زلیخا را چو ز این رسم بر سر آمد
 بر آمد در خزان محنت و درد
 بدل اندوه بودش بار نبوه
 بر رفت از لعل لب بیکه بودش
 نکردی شانه موی عنبرین بوی

ولی میداشت یوسف آن گنجی
 ولی یوسف نظر بر پشت پاداشت
 ولی یوسف ز دیدن دید میدید
 بچشم فتنه سوی او میدید
 که با یارش نفیفته چشم بر چشم
 نباشد جز با میدنکایه
 سر دکش خون دل ز دیده جوشد
 بانگ فرصتی از یاد آمد
 کل خورشید رنگ لاله زرد
 شمع سروس خمید از بارانده
 نشت از شمع رخ تابانی بود
 جز از چیه که میگذری بانوی

و کربوس کنارش هم دپد
امید کامرانی نیت در عشق
بود آغاز او خوشتر دین پس
براحت کیست بود آن سفر فرار
ز لیلیا بود یوسف اندیده
بجز دیدارش از هر حبت بی
بآن او روی حبت و او
زلعل او بوسه کام کیست
لی نظاره کی آید سوی باغ
سخت از روی گل دیدن سست
ز لیلیا وصل رحمت چاره
ز لیلیا بود خون از دیده

ز چیم بجز باشد رنج پیوست
نشاط زندگانی نیت در عشق
بود انجامش از خود مردن پس
که خوشتر آری بود بهر دنگ
بخوانی و خبیالی آرمیده
نمیدانست خود را آرزوی
که آرد در کنار آن آرزورا
ز سر و شش با کنار آرم کرد
ز شوق گل چو لاله سینه در باغ
ز گل دیدن بگل چیدن برود
ولی میگرد از ویوسف کناره
ولی میبود از ویوسف کناره

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| چو شکین اهوئی تنها فتاده | بسوی کوسفندان سر نهاده |
| ز لینی عقل و هوش و صبر جازا | سک دنیا له کش کرده نشانرا |
| نکجهانی سوکل ساخت چیدی | که دازندش نگاه از هریدی |
| بدینسان بود ما سپود کارش | بنود از دست پیرون ختیش |
| اگر میجو است در صحرا ان شبان | وگر میجو است شاه حکایت |
| وی در ذات خود بود این نژاد | ز شایه و شبانی هر دو از او |

سطح که در آن صبح وصال یوسف را علیه السلام در استغاثه نمودن و ناله کردی

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| چو بند و پیدی دل در بحاری | نکبر و کار او سر کرد خوار |
| اگر بنود کف نقد و صاش | بنیعیق باز و بانخیش |
| ولی خوش بود از دل چکیده | که افتد کار او از دل بدیده |
| چو یابد بهره شیم شکبارش | فقد اندیش بر لبش کنارش |



جدا سازند تا زوره چند
 چو آهوی خنق سنبل حیرت
 زره سان شمشاد چون موجی
 ز فریه و بنهالیکر کنار
 بهر وادی که فرستند پی
 بروی موج باد از سر فراری

چو کردون بره پی مثل و نند
 ز کرکان هرگز آسیمی نند
 ز ابریشم فزون در تازه
 براه از بس گراینی زرم قنار
 تو کوی موج میزد سیل و عن
 گرفته صنعت ز پنجر سازی

یزدان
 در بیج
 حسن
 در بیج
 حسن
 در بیج
 حسن

سپاس
 از آن
 رسیده
 به
 سپاس
 از آن
 رسیده
 به

اگر را ندستاید سر چو خامه
بحکم آنکه امت پروریرا
چو یوسف با هزاران کامرانی
ز لیجان تنارا چو درخت
تختین خو است رستادان این
رشن چون جز از زربافتش
ز لیجانیر محبت آرزوی
چو نتوان بی سبب خود فروست
دگر میگفت این ای چون بسندم
مرصع ساخت به زربور
بچکش کرد فمادی لعل خوش رنگ
وزاں بر داد فرماں پاسبانان

و گر خواهد نه سجد و چون نامه
شبان لایق بود پیغمبر را
همین در سر تنای شبانی
بتحصیل تنایش عنان نیت
که کرد اند از برایش یک فلان
چو کیسوی معنبر تا فشدش
که کجاند در و خود را چو مولی
به سوگم گاهی زین سبب
که یک موباز خود بر و می بندم
چو مزگان خودش از در و کوه
ز سیمقداری فکندیش چون سنگ
رمد در کوه و در صحرا چیران

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| چو ز ویسی ملی نیش از پی خون | بوادی رفت خون از دست |
| بیا جانی ز بود خود پیر همیز | ز پیدار وجود خود پیر همیز |
| کرت فخری و نگی هست است | کرت بویی و نگی هست است |
| مصفا شو ز مهر و کینه خویش | مصیقل کن رخ آینه خویش |
| بود نور جمالت شاید غیب | بتابد چون کلیم الهیت از حسب |
| شود چشم دلت روشن بد آن | نماید سر جانان بر کوه نور |

متنا کردن یوسف علیه السلام شبانی را بحکم آنکه هیچ مهربی
نموده است که شبانی مرد است و نهی سخن از کجا شبانی را

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| خوش آن پیدل که دولت کرده | بگرد خاطر دلد ار کرده |
| برون آمد تمام از خویش خویش | دهد در خویشش او در کاهش |
| چو خواهد جان روی بر لب او | بموسد خاک او را جان سپارد |
| چو گوید نیز از سر پای سازد | بمجد تمکاری او سر فرزند |

بتقریب سخن بگشا دناگاه
ز لیلی چون حدیث چاه شنید
فما داند دلش کاروز بود
حسابی روز و مه چون برداشت
بلی داند وی کاگاه باشد
خصوصاً از دل صد چاه عشق
ز هر چاشنی بود بگشاید
از آن ده پر تو انوار جانان
اگر خار خلد در پای دلدار
وگر کردی نشیند بر عذارش
وگر بادی وزد بر زلف محبوب
شنیدستم که روزی که دلی

زبان در شرح راه و قصه چاه
بسان ریمان بر خویش حمید
که جانش در غم جان سوز بود
به پیش او یقین شد آنچه برداشت
که دلها را بدلهاراه باشد
که باشد در ره معشوق صادق
سوی معشوق زان چاکش نکاهی
فقد بر چشم جان ناتوانان
دل عاشق شود افکار زان خار
شود خم نشیند عاشق بر بارش
فقد در جان عاشق زان صد
بقصد قصد سوی نیش میلی

نینداغم که امروزت چه هست
 چو آن بری که کرد اندی نسیمش
 کهی بر پشت افتد نگاه روی
 بیک سرمترل آرا می نگیرد
 بنو لین سفید آری از چه داری
 بگفتا من ز خود حسی را نم روز
 غمیدارم ندانم کاین غم از دست
 نهانی در دی آرا هم بر دست
 ستم خاکی بخود ساکن نهایی
 وجودش گرچه از جنش هست
 چو یوسف همیش شد باز لینی
 شب پیشش ز لینی را میگفت

که جانت عرق دریای است
 که بر کج نه پند کس مقیمش
 که نوباشدش جنش که این سوی
 بجز کردند کی کایم نگیرد
 چنین رنجی که داری از که دار
 بکار خویش سرگردانم روز
 ز جانت سر زده این نام است
 بجز دور ایام سپرده است
 که سجده است در دی کردی
 ولی از حال باوش آگوست
 شبان روزی قرین شد باز
 غم و اندوه پیشش میگفت

بلی عاشق همیشه جان فروشد
بمترکان از ره او حصار پسند
بکسم و جان نشیند حاضر او

بجان در خدمت معشوق کوشد
بچشم از پای او از چار پسند
بود کافست قبول خاطر او

شرح دارن بوسف جله السلام قصه محنت راه و زحمت چاه
و آگاه شدن زینجا از آنکه اند و بی که آنروز داشته است بسبب آن

سخن پرد از این شیرین فسانه
که پیش از وصل کوی بودی
زال سوزی ز تن آرم رفته
نه در خانه بکار بند کشتی
مژه پر آب دل پر خون بهمیت
بدو گفت آن بلند اقبال آی
مبادت از جفای حیرت با

چنین آرد فسانه در میان
زینجا را عجب دردی و سوز
شکیب از جان غم فرجام رفته
نه در پیرون کس خور سندی
درون می آمد پیرون بهمیت
که ای مه پایه و خورشید سایه
ز بیداد زمانه اضطراب

نهانش را ز کل کرده تهاين
 فسون خواندي بسي افسانه ^{مکفته}
 چو بستي ز کشتن پرده خواب
 دوست آهوي خود را تا سحرگاه
 کهي با ز کشتن بمر از کيشته
 کهي از لاله زار شش لاله چيده
 کرفتي که ز نوشين چشمه شرب
 کهي با کيسوش کردي سخن ساز
 مرا از دیده آن خوانا به باشي
 بهين افسوس پشت دست خيابان
 بروزان و شبان اين کارش
 غمش خوردي و غمشوارش کردي

کلش را از سمن بالاله مالمين
 غبار خاطرش ز افسانه رفتي
 شدي باشمع بهدم در تبا ^{و تبا}
 چو نبيدي بيان حسن آناه
 کهي با غنچه اش دساز کشتي
 کهي از کلستانش کل چريدي
 کهش کرد دقن کشتي چو غنعب
 کهي هم سر شدي کلشن ناز
 که ديوي يا پري هم خوابه باشي
 رساندي شب چو کيسوش ميان
 بنود از کار او يکدم قرارش
 بخا تو ني پرستارش کردي

که کردستم کمر بودی چه بودی
مسلسل کیوش چون شانه کردی
بهم بر بفتی از عنبر خرم
بقصد خورده شام و طعمه چاشت
پی حکومتش قند و مغز بادام
برای میوه های کونه کونه
کهی آرسینه های مرغ درش
کهی دای چو لعل آبدارش
چو کردی شربتش از شکر ناب
بهر چیزی که نه میسل دیدی
شبانکه کش خیال خواب بودی
بفکنی فرشته دل پیرش

ز وصالش بهره ور بودی چه بودی
بدا دای دل میوانه کردی
شکار جان خود را عین دم
منجبت خانه خود روز و شب اشت
کرفتی از لب دندان او دام
ز سیمین سبب کردی نمونه
کباش ساز کردی چون دل خوش
مربا های خاص خوش کوارش
شدی عیس چون بیت از شرم
روان چون جان خود پیش کشیدی
ز ریخ روز او بی تاب بودی
بناددی مهد دیبا و حیرش

چو از ز تاج کردی خسر و شرق
 چو سرد و افراستی سر و روش
 رخ آن آفتاب و لفر میان
 دو بار آن تازه سر و گلشن باز
 نه بست آن لب شکر از یک گزند
 چو تاج زر بفرقتش بر نهایی
 که چو نتو خا کپایش فرق من باد
 چو پیر امین کشیدی بر تن او
 بسم کفنی ز تو حکمت را باد
 قبا بر قد آن سر و دل آرا
 که دارم آرزو زان سر و کلنگ
 که چون چیت بستی بر میانش

بتاج دیگرش آرسی فرق
 با این دگر بستی میانش
 نشد طالع دور و زازینک ^{کرمان}
 سبک افسر نشد هرگز سر افراز
 میان خود مگر چون بی قند
 هزاران بوسه اش بر فرق ^{دادی}
 با وج سر و ری معراج ^د
 شدی همراز با پیر امین او
 وزان تن چون تو بر خور دار
 چو کردی راست کفنی قبا را
 که ما همچون تو در انوشش ^{نیل}
 گذشتی این تمنای بر میانش

نشین بر تر از کون مکان کبر
بود معینی یکی صورت سزاران
پریشانی بود هر جا شمارت
چو تاپی حمله دشمن نداری

فرا از کاخ معینی آشیان کبر
مجموعیت از صورت شماران
وزان رود ریگی کردن حصارت
به آن کر خنک او باشی حصارت

ترتیب کردن زلیخا بوسف را عهده سلم و خدمتکاری نمودن
دی بر در آبا بخنده دست کس و یک بود

چو دولت گیر شد دم زلیخا
نظر از رزوه های جهان بست
زرکش جا بهای خود دیا
مذهب تا بها زین کمرها
چو روز و سال هر یک سیصد ^{شصت}
بهر روزی که صبح بودی

فلک زد سک بر نام زلیخا
بخدمتکاری یوسف میان بست
بقدرش همچو قدش حریت و
مرصع هر یک از رخشان کهن
همی کرد و فارغبال نشست
بدوشش خلعتی از پوشیدی

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| بجای بستن رزین قصابه | بسر بر بست پشمین با تابه |
| بکنجی آن عبادتخانه ره کرد | ز عالم روی در محراب که کرد |
| ز کلخن دامن خاکستر آورد | بخلوت جانب سنجاکت کرد |
| ز خار از زیر سر بنهاد پیش | در آمد کیستی از در دوش بنالش |
| در آن محسب بسر سپرد تا بود | بطاعت پای می افشرد تا بود |
| چو در طاعت کردی عمرش آرد | بجان دادن چو مردن شتر آرد |
| نه پنداری که جانزار بجان داد | فروغ روی جانان دید و جان داد |
| دل آمد آنکی زین زن پاموز | بها تم ششود بدین شیون پاموز |
| غم خود خور اگر این غم ننداری | بکن ماتم اگر ماتم ننداری |
| بسر شد عمر در صورت پرستی | دمی ز اندیشه صورت پرستی |
| بهر دم حسن صورت را زدوا | ز حالی هر زمان مایل بجاست |
| مزن سر دم قدم در سنگ | ز شلخ هر زمان نشین بنجی |

کنون بر من در این راز باریست
چو باشد بر حقیقت چشم بام
جزاک اند که چشم باز کردی
ز مهر غیر بکستی دل من
اگر بر موی من کرد در پانی
نیارم کو هر شکر بوسفتن
پس آنکه کردید رود وی در دست
بنا کرد از پی رفتن تحویل
ولی از ملک و مال عالم آزاد
که ملک و تاج او تاراج کردند
بجایی تاج از کوه مرصع
بدست وی چو کوهر در پیاره

که با تو عشق ورزیدن مجاز است
به افست ترک سودای مجازم
مرا با جان جان سر از کردی
حریم وصل کردی مترس
ز نور ام بهر یک دستبانی
سرموی ز احسان تو گفتن
برست از مایه سودی و رفت
عبادتخانه بر ساحل نیل
بسکینان محتاجان صیقل
بقوت یک شمشیر محتاج کردند
قناعت کرده با سوده متضع
تفایلین سجد آمد در شماره

چو دیدی عکس سوی اصل نشاید
 معاذ الله ز اصل ارد و درمانی
 نباشد عکس احد ان بقا
 بقا خواهی روی اصل سکر
 غم چیزی رک جانرا خراشد
 چو دانا دختر این سزا شنید
 پوسف گفت چون و صفت شنیدم
 گرفتیم پیش راه آرزویت
 چو دیدم رویتو افتادم از پا
 وی چون کوه اسرار سفته
 تحقیقی سخن بشکافی موی
 حجاب از روی می کشم دی

که پیش اصل بنو و عکس را تاب
 چو عکس آسردنی نوزقانی
 مزار و زنگ کل چند ان وفا
 وفا جوی بسوی اصل بگذر
 که کاهی باشد و کاهی نباشد
 بساط عشق یوسف را نوردید
 بدل داغ تنایت کشیدم
 ز سر با ساختم در بستجوت
 بجان دادن تپایت زدم
 نشان توان مسعی انوار کشتی
 مرا از محم خود بشتافندی
 ز ذره ره بخورشیدم نمودی

سه روی تو لوح نامه کسیت
که پیناز کست را چشم بکشاد
که بر درج درت زد و قفل با
که کندت در زرخد آن چاه
که خال عنبرینت زد بر خسار
چو یوسف این سخنها کرد ازش
بگفتا صفت آن صالح نم
فلک یک نقطه از کلاک کاش
ز نور حکمتش خورشید تابان
جمالش بود پاک از تهر عیب
ز ذرات جهان اینها ساخت
چشم تیریت هر چه کسوت

سه زلف تو حرف خامه کسیت
ز خواب سستی پیدایش داد
که دل اوقت آمد روح رات
که آب زندگی کردش لباب
نشین ساخت زایغی ز بکار
غذای جان فشانند از چشمش
که از بحر شش بر شمی قائم
جهان یک عنجه از باغ جمالش
ز بحر قدرتش کردون جیالی
نهفته در حجاب عالم غیب
ز روی خود هر یک عکس خست
چو نیکو بنگری عکس رخ او

چو از جولان که یوسف نشان یافت
 جمال دید پیش از حد ادراک
 بکستی مثل او نادر دیده هرگز
 سخت از دیدن او چو دافتاد
 در آن پس بهوشی هشیار آورد
 زبان بگشاد و پرشش کرد غار
 بگفت ای از تو کار کوی راست
 که لامع ساخت خورشید حینت
 که امین باغبان سرو تو افتاد
 که زد پر کار طاق ابرو میت را
 کل سیراب تو آب کی خورد
 بسروت خوب رفتاری که سخت

بدل خورم بسوی او عنان یافت
 چو جان از الوه کی آب و گل پاک
 ز کس مانند او نشنیده هرگز
 زدوق چو دی کشت از خود آزاد
 ز خواب غفلتش سیداری آورد
 جوا هر حسبت از آن کجینه راز
 بدین خوبی جمالت را که راست
 که آمد خرمن مه خوشه حینت
 که امین خامه زن نقش تو چو حینت
 که داد این تاب بند کیسوت را
 بدین است درین ستان که آمد
 بعلت نغز کفار بی که سخت

سران ملک در سودا شدن بودند
ولی بر پسر خ میوه افرو
ز عزم و مال و استغنائی همیش
حدیث یوسف و صفش چو شنید
چو شد گفت و شنید او بی
بدیدین سببش افتاد از شنیدن
نصاب قیمتش معلوم خود ست
هزار شتر همه پاکیزه گوهر
زانواع نفیس هر چه بودند
مرتب کرد در راه مصر در
فتاد از مقدش آوازه در
مصر آمد سری در راه یوسف

تبان شهر سردر پیش بودند
بهر کس در مینی آمد سراو
مینی افتاد سوی کس نکامیش
بماه روی او مهرش کند
شد این اندیشه در دل نشانی
بلی باشد شنیدن تخم دیدن
بترتیب نصابش دل پر دست
پراز دیب و مشک و گوهر
که دادن در بهای لایق نمودش
بمخزن از خز این سیخ نکند
بر آمد مای هوی تازه در مصر
خبر رسان ز جویانگاه یوسف

نه تنها عشق از دیدار سیزد
 در اید جلوه حسن از ره کوش
 نذار و پیش ازین لاله کاری
 ز دیدن هیچ اثر نه در میان
 بک مصر زیبا دستری بود
 زده درج عقیقش خنده بر
 ز لب شیرین که شکر خند او بود
 چو شکر ریختی از لعل خندان
 چو در لطف از بناتش لب فرشته
 نبات از چند دادی شیشه را
 بنود این ز لعل می پرستش
 جهان را فستند بود آن غیرت

بسا کین دولت از کفنا خیزد
 ز جان آرام بر باید ز دل هوش
 که گوید قصه رسپانجاری
 کند عاشق کسان را غایب
 که نسل عادی از هر روزی بود
 ز شکر خندا او مصر ار کر پر
 دل نیشکر اندر لب او بود
 شکر نکشت بگر فنی بدندان
 نبات اندر دل شیشه کرده
 همیشه بالبل لعلش مقابل
 که با آن پردگی آرد شکستش
 ز شیرین شکر او مصر پر شور

در آمدنا کهمان خضر از دامن
بجهد کند که دولت یاریم کرد
هزاران جان فدای آن نیکو کار
چه غم گرفته که هر شکستم
به پیش نقد جان که هر چه باشد
جمادی چند دادم جان خردیم
کی از نقد خود آنکس هر چه پسند
اگر خرم هر روز ابد رود در دم
شعر فکرت این سهراروی سحت
نهی بر روی یوسف لاله بود
که از بهر کنه شسته یاد میکرد

باب زندگی شدیا و رمن
زمانه ترک جان آزاریم کرد
که آورد اینچنین نقدم بی بازار
چو آمد معدن کو هر بدستم
طفیل دوست باشد هر چه باشد
بجهد کند عجب ارزان خریدم
که عیسی بدید و خرم هر چه پسند
چو عیسی آن من شد سود کردم
سرشک ارشتم کو هر بهر یخت
زدان بجز فرغانه نبود
بوصالتش خاطر خود شاد میکرد

در بیان خضر از دامن خداداد که بال و جمال خردمند و قیام عاشق جمال یوسف است
داران آنست که حال صفت دیدن

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| بسوی خانه بردش غم و نشد | ز لیلی شد ز بند محنت آزاد |
| بشکران کو هر شادی همی سفت | دو چشم خود همی مالید و میگفت |
| به پیدار است یارب یا بخواب | که جان من ز جانان کاست |
| بشبهای سیه بود این ام | که کرد روزی این روزم |
| ششم ر صبح فیروزی آمد | غم و رنج ششبار روزی آمد |
| شدم بانا زین خویش دساز | سزد اکنون که بر کردون نام |
| درین محنت سرانغم چو من گسیت | پس از پشرد کی خورم جوین گسیت |
| چو بودم مایی در ماتم آب | طپان بر ریک تفسان ز غم |
| در آمد سیلی از ابر که گسیت | بدریا برد از ان ریگم گسیت |
| که بودم کمری در ظلمت شب | رسیده جان ز کمر هم لب |
| بر آمد از افق رخشنده ماه | بکوی دولت هم نمود رای |
| که بودم خفته بر بستر مرگ | خنده در رک جان نشتر مرگ |

زلیخا داشت در جی پر ز کوهر
بهایی هر که زان دُر مکنون
بگفتا کین که با در بهایش
عزیز آورد باز از سر بهانه
نه در خیل وی آن با کیزه دان
بگفتار و سوی شاه جهاندار
بگودردن حرا این بندی ندانم
سرافرازی بدو زین احرام
بیرج اختر تابنده پش
عزیز آمد بفرمان زلیخا
چو شاه این نکته سنجید شنید
اجازت داد تا حالی حریفش

نه در جی بلبک بر جی پر ز اختر
خراجی مصر بودی بلبک افزون
بده ای کوهر جانم فدایش
نه دار و میل آن شاه یکانه
بود سر دفتر دیگر غلامان
حق خدمت گذاری ایجا آر
که پیش دیده فرزند ی ندانم
که آید زیر فرمان آن غلام
مرا فرزند و شه رنده پش
بگفت این قصه را با شاه
ز بدل الکاشش سر نه سچید
ز محمد دل بفرزند ی گزیدش

نیار و بر زبان جزو استی هیچ
 یکی شد زان میان اول کار
 از آن بد بده اگر خواهی شمارش
 خریداران دیگر خوش رانند
 بران افزود دولت مند دیگر
 بران دانایی دیگر ساختند
 بهین قانون ترقی می نمودند
 زلیجی گشت ازین معنی خبر داد
 خریداران دیگر لب بستند
 عزیز مصر را گفت آن نکواری
 بگفت آنچه من دارم فربیند
 بیک نیم بهایش در نیاید

نیار و در کلام او نسیم هیچ
 بیک بد بده ز سر خوش خریدار
 بیای از دست زر هزارش
 بمنزله گاه صد بد بده رسانند
 بقدر وزن یوسف مشک افز
 بوزنش لعل ناب و در مکنون
 ز انواع نقایش می فرو دند
 مضاعف ساخت آنها را بیکبار
 پس ز انوی خاموشی نشسته
 برو بر مالک این قیمت به پیمای
 ز مشک و گوهر و زر در خزانه
 ادای او تمام از من کی آید

بود که نصیب سیدت براید

ز ابر تیره خورشیدت براید

بمعرض میعاد در آردن ملک

یوسف را علیه السلام خریدن

ز اینجای ویرا با ضعاف

آنچه در بکران سخن برید

چه خوش وقتی و خورم روزی کالی
برافروزد چراغی آشنایی
چو یوسف شد بخونی کرم بازا
بهر چیزی که هر کس دسترس داشت
شدیم که ز غمش زالی برتافت
بهمین بس که چه من کاسد ششم
منادی بانگ مینزد از چپ و راست
رخ او مطلع صبح سعادت
رهتایی صلحش چهره یوز

که یاری بر خور داز وصلی
رمانی یابد از داغی جدایی
شدندش مصر باین کسیر خریدار
دران بازار را بیع او هوس داشت
تیند یسمانی چند میگفت
که در سلک خریدارش شام
که میخواهد غلامی بیکم و کاست
لب او کوهر کان مانت
با خلاق که همیشه سینه معمور

به محنت که دیدی چند سالم
 همه از آرزوی روی او بود
 ز کوه فرسزون بودی امروز
 نه من شاه ایوان که کرد
 نه این دیده کرد در روشن روی
 نه یابد از لب جان بخش او کام
 نه جعد شکینش که باف
 نه باز در حاصل خود در بهایش
 مرابه کرد و هر وی حال یانه
 چو دایه آتشی او دید که خست
 بگفت ای شمع سوز خود نه نار
 صبوری پیشه کردی روی کاری

که بود از راحت نیستی ملالم
 ز شوق قامت دلجوی او بود
 ندانم چون شود کار من امروز
 برخ شمع شبستان که کرد
 نه این خانه کرد و گلشن روی
 نه لیر و در سپاه سردش آرام
 ز وصل نخل سیمین که لاف
 نه ساز و کل دیده خاکیش
 رسد دستم بدین اقبال یانه
 چو شمع از آتش او زاری
 غم شب رنج روز خود نه نار
 مکن جز نصیر امروز کاری

برآمد از دلش چو است فریاد
روان بود جگانش بود جگر ^{ندند}
چو شد متر لکمش آن خلوت از
از و پر سیدایه کای لافروز
لب شیرین با فغان چون کشیدی
بگفت ای مهربان ما در چکوم
در آن مجمع غلامی را که دیدی
ز عالم قبله گاه جانان دوست
بخواهم روی زیبا او نمود
بتن در تب بدل در تمام از روی
درین کشور ز سودایش فتادم
ز خان مان مرا آواره خست

ز فریادی که زد چو ز پیشتاد
بخلوتخانه حاشش رساندند
ز حال چو دی آمد بخود بار
بهر اگر دی فغان از جان سوز
بدین تنی خیرا چو دولت آری
که کرد دولت من هر چه گویم
ز اهل مصر و صف او شنیدی
فدایش جان من جانان دوست
شکیب از جان شهید ای او بود
زدیده عرق خون نام از روی
بدین شهر از تنایش فتادم
درین آواره کی سچاره اوست

که لای استخیر از مصر برخواست
 بساط عرض کفای غلامیت
 بدار الماک حقی کامیاست
 چو چشمش بر سلام افتاد بخت

چو دیده آن سخن گفت اینچه غوغاست
 کی گفت این مهین فرخنده است
 غلامی نی که رختن آفتابی
 زلیخا و امن بود ج بر انداخت



بنام مصر سر در پیش مانند
بی هر جا شود محسوسه اشکارا

زلو حشش حرف نسخ خویش خوانند
سهارا اجر نهان بودن چه یارا

در سندان زلیخا بدرگاه پادشاه و سبب از دام پریدن
و مجال یوسف را در عین سلطنت دیدن و در پشته ختن

زلیخا بود ازین معنی بی ل
ولی جاننش ازین معنی خبر داشت
نمیدانست کانشوق از کجا خوا
بصحر آمد برون تا زین مهانه
بسختی چند روز انجا بسر برد
گرفت اسباب عیش و خرمیش
چو در صحرا بگردن پیش افتاد
به پشت باریکی بود چو نشین شد

کز و تا یوسف آمد یک دو متر ل
زداغ شوق عوزی در بر کشت
بحیلت سازیش تسکین میجوست
زدل پرون دهد اندوه خانه
درین محنت بسی دندان میخورد
ولی هر لحظه شده اندوه او شش
در باره بنجانه میانش افتاد
بمنزله گاه خود در حلت کزین شد

نمود از قصر پرون تختگاهي
 به پیشش خیل جوانان صف کشیدند
 فرار تخت هودج رخسار دند
 قضا را بود ابری تیره آرزو
 یوسف گفت مالک کای دلازم
 تو حورشیدی ز عارض کرده شای
 چو یوسف دامن هودج بر انداخت
 کمانه طره از کافیا بیت
 نظر کردند در محرابها نایاب
 هنوز او در پس پرده سپاس
 ز حیرت کف زنان این نظر
 که یارب کیت این فرخنده اختر

که شه انجا کشیده رخت کاهی
 پی دیدار یوسف آرمیدند
 جهانی چشم بر هودج کشا
 نهفته آفتاب عالم افروز
 ز هودج نه بسوی تخت که کام
 ز نور خویش عالم را بپراک
 چو خورشید چشم مردم بر تو انداخت
 که طالع گشته از نیلی سحاب است
 بدانشند که روی نیست این تاب
 ز روی یوسف است این تاب
 فغان برداشته از هر کنار
 که هم نام است از تو سر زنده

بدریا پاهما و از سوی حسل
ز طلعت بود خوشی هفتاب
قش در آب چون عریان آمد
کنا د از هم سسل کیوانرا
هیست با هر صید خواهی
کمی میرخت آب از دست بر
چو کرد از روی چو کازن ^{شب} بود
ز نمزش دار مالک برهن ^{سوت} خوا
کشید انکه بر دیبای نکش
زیرین تاج مه را قدرت
فردا و یخت زلفین دلاور
بدان خوشی بود چنانند

چومه در برج آپی خست مترل
چونیلو فرود رفت اندران آب
بتن آب روان را جان آمد
برخ ز بخیرست آب روانرا
مغبر دامی از مه تا بهما
ز پر دین ماه را می بست زیور
چوسروی بر کنار نیل برست
بکباب سمن کل را بیارست
بچندین نقشهای خوش منقش
مگرند مرصع بر میان بست
هوای مصر از آن شد عجب امیز
بقصد قصر شه مرکب برانندند

پوسف گفت مالک کای دی آری
 ز خود کن کرده ره شستنی
 حکم مالک اتخو رشید تابان
 بزیر پیرهن برد از بیرون دست
 کلاه زرقشان از فرق بنهاد
 شیدانکه چنان پراهن ز فرق
 نمود آندوشش بر اعطف دهن
 اذ از نیلگون بسته تعجیل
 ز چرخ نیلگون بر خاست فریاد
 بجای نیل من بودی چه بودی
 بدان شد خور که خود را کند پیش
 به بند چشمه خور چون سزایش

تو هم چون خور کنار نیل کن جای
 ز خاکت نیل رازده آبروی
 بسوی نیل شد حالی شتابان
 سخن را پرده نیل و فریبت
 ز زین بپسند خور زانغ شب باد
 که پیش غرب شد دهنش شرق
 چنان کرد و ر کردون صرشن
 چو سیمین سر و آمد برب نیل
 که شد نیل از قدم آن به آید
 ز پا بوشش تن سودی چه بودی
 برود نیل ریزد چشمه خویش
 طفیل نیل شود دست و پایش

عزیز مصر چون این نکته بشنید
بشاه حسین برف شمه گفت
اشارت کرد که خوبان این
همه زرین که نهاده بر سر
گمراهی مرصع بر میان نشان
چو کل از کاشن خوبی بکنند
که چون آرد یوسف بازار
کشند اینان بدین شکل و شمایل
شود که خود بود و مظهر همان کرد

بخدمتکاری شهباز کرد دیده
بعزیزت ساخت جان شهابت
بدار الملک خوبی شهبازان
همه ز کاشن قیاموشیده در بر
بخنده در شکر ریزی دهان نشان
ز کله دیان مصری برگزیند
کنندش عوض بر چشم خریدار
بدعوی داریش صف در مقابل
ازین پیش خان بازار او سرد

بای نیل در آمدن یوسف علیه السلام و قیامت سفیران خود نشستن
و قصد بارگاه پادشاه مصر در بود ج نشستن

بیکارم روز موعود یوسف خور
چو ز دوازده ساحلی نیل فلک سر

که خاک مصرستان جالت
 کلی گزرونده فردوس خیزد
 عزیز مصر رود در کار و اکرود
 چنان دیدار او از خود برود
 وی یوسف سرش از خاک برد
 عزیزانکه ز مالک شد طلبکار
 بگفت از آمدن فکر بی ارم
 عزیز مصر را گفتار روان شو
 بچشم خود به بین آن ماه رورا
 که ما را این زمان معذور دارد
 بود روزی سه چار اسوده که دم
 غبار از روی کسیر از تن شویم

به از کلههای این بستان محاست
 ز شرم روی شان کجا ریزد
 نظر در روی آن آرم جگرود
 که بچو و خواست تا ارد خود
 به پیش روی خوشش سجد
 کش آرد تا در شاه جهان ار
 وی از لطف شه امید دارم
 با استقبال سوی کاروان شو
 بیاور رو بدین درگاه اورا
 با سببش دین مترل کندارد
 که ارزنج سفر پنجاب و خوردم
 بتن کپینه سوی شاه سیم

ولی این نرخ را یعقوب دانند
دیدن کنج سعادت تا خردمند

ز لیحائی خریداری تواند
ستازد و کشیده در با همی چند

دستارین یک دستار احمدی السلام بحوائج مصره خبر پانتن
پادشاه از ان و عزیز را با استقبال ایشان و ستادن

چو مالک ابرو از دست رنجی
بمی آید بروی آن دلاری
بولش جان همی پرورد و میرفت
بمصر آمد چو نزدیک از ره دور
که اینک مالک آمد از سفر باز
بر او چو نیکویی تابنده ما
نمیده با هزاران دیده فداک
چو شاه مصر این آوازه شنید

فروشد پا از ان سودا بکنج
در ان ره بر زمین از شاویش کی
دو مترل ایکی میکرد و میرفت
میان مصریان شد قصه مشهور
بعبرانی غلامی گشته دسار
ملک دلبری فرخنده شاه بی
چو او نقش بصورت خانم یک
ازین غیرت بسی بر خود بچید

پس از جهدي تمام وجد سپار
 گرفتندش که مار بنده است این
 بکار خدمت آمدست پیوند
 ز نیکو بندگی فارغ نهادست
 چو کیر دبنده بد بنده کی پیش
 به آن باشد که بفروشیم پیش
 در اصلاحش ازین بهی نگوئیم
 جو انردی که از چه بر کشیدش
 به مالک بود شهره و آنچه نمود
 از آن پس کاروان محمل بشند
 زیان کار آنکه جنس جان فرودند
 خراج مصر یک دیدار از وی

میان کاروان آمدیدیدار
 سر از طوق و فغان بنده است این
 ره بگرینکن کسب و یک چند
 فروشمش اگر چه خانه زاد است
 ز نیکویی کند بد بندگی پیش
 نداریم از بدی در تاج پیش
 بهر قیمت که باشد میفروشیم
 باندک قیمتی ز ایشان خریدش
 بفلس چند ملوک خودش کرد
 بقصد مصر در محل نشستند
 چنان جنسی چنان ارزان فرودند
 متلع جان یک دیدار از وی

بگفت امروز دلو ما گزشت
چو آن ماه جهان آرا بر آمد
بشارت گر چنین تاریک چاهی
بشارت گز میان چشمه شور
دریا صحرای کلی بگفت اورا
بنامی بجانب منزل که من برود
بلی چون نیک بختی کنج یابد
حسودان همدران تو دیک بودند
همی بردند ایم انتظارش
ز حال کاروان کاه کشند
نهان گردند یوسف را ندانند
بوی کاروان گردند همنگ

یقین چیزی بجز آب اندر است
ز جانش بانگ یا بشتر بر آمد
بر آمد از جهان فروز مایه
بر آمد آبی از شور آبی دور
ولی از دیگران بهفت اورا
بیاران خودش پوشید سپرد
اگر نهان ندارد درنج یابد
ز حال او تقصص می نمودند
که تا خود چون شود انجام کارش
خبر جوین بگرد چاه کشند
برون نامد ز چاه الاصد
که تا آرد یوسف را فرزند

| | |
|--------------------------|------------------------------|
| بعضم مصر با بخت نجسته | ز دین کار وانی زخت بسته |
| پی اسود کی محل شادند | ز راه افتاده دور انجا بقا |
| گذشته پیمو یوسف را شای | خوش آن کمره که ره آرد بجایی |
| بغض آب کو در چاه کرد | بگرد چاه سنبل گاه کرد |
| بسوی آسمان هوانه نوردی | نخست آمد سعادت مند مردی |
| فرود آویخت دلوی آب سما | بتاریکی چاه انخضر سیما |
| زالال رحمتی بر تشنگان پر | پوسف گفت جبرئیل امین خیر |
| ز مشرق سوی مغرب شتابان | نشین در دلو چون خورشید تابان |
| افق را باز نورانی تنق کن | کنار چاه را دور افق کن |
| چهار از سر نو ساز روشن | ز رویت پر تو در عالم فکن |
| چو آب چشمه در دلو نشست | روان یوسف ز روی سنگ بر |
| بقدر دلو وزن آب دانا | کشید آن دلو مردی تو آنا |

ز تو دل ریش بر پشت رسم
بر ایشان این جفاها را شنای
تو دانی مومبو کایشان کیانند
ز جبر سل این سخن یوسف چه شود
مرد آن تخته شکست تخته گاهی
به تسکین دادن جان خرمیش

فکنده پیش سرشیب رسام
وز ایشان حال خود شنیده ای
سر موی ترا ایشان بندند
ز رنج و محنت اخوان آسود
نشست آنجا چون کج بخت شاه
مدیم خاص شد روح الایس

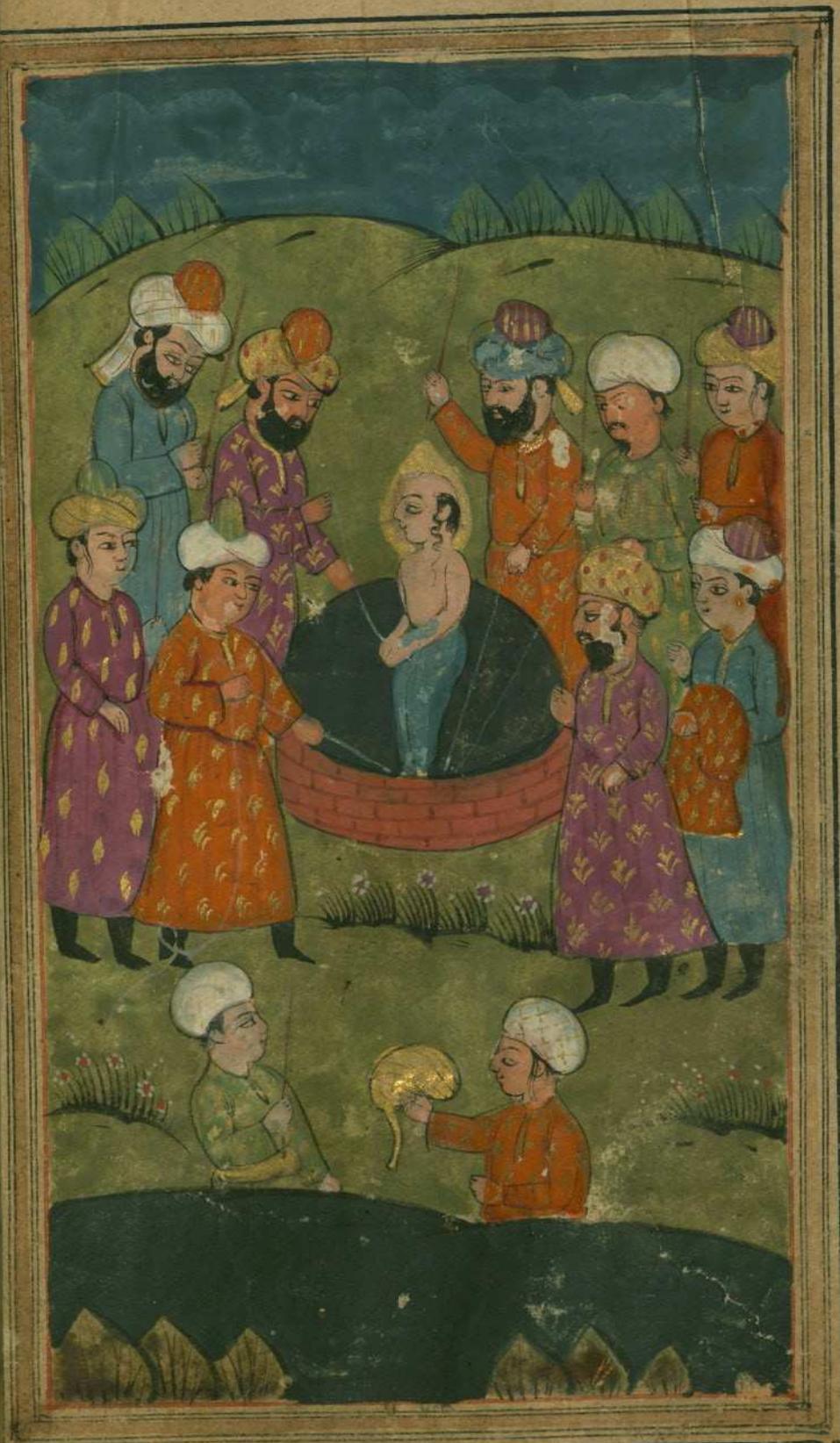
رسیدن کاروان بر چاه یوسف ز یاد دردن و بچار دیگر عالم آفتاب روی روشن کردن

بنامیزد چه فرخ کاوانی
چو دلو بر کشید ناکه ز چاهی
سه روز آن ماه در چه بود تا
چو چارم روز ازین فیروز خزه

کز ایشان ایچویان کاروانی
شود طالع ز برج دلو ماهی
چه ماه نخب اندر چاه نخب
بر امید یوسف شب رفته از چاه

برون از آب درچه بود سنگی
 چه دولت نیکویت آخر آن سنگ
 ز لعل سیکو ارشش شکر آیین
 شد از نور رخسارش ایچا دروشن
 شمیم کیوان عطرسا پیش
 ز فطاعت او هرگز نکرند
 بقویذ اندر رخسار پیرامینی
 فرستادش با برهم ضنون
 رسید از سدره جبریل آیین
 برون آورد زانجا پیرهن را
 از آن پس گفت ای مهجور غمناک
 که رمزی این خیانت پیشکاران

نشین ساخت آنرا بیدریغی
 چو کان کوهری شد پس کرسنگ
 شد آن شورابه همچون شهاب
 چو شب روی زمین از ماه
 عفو نت ابرون برد از پویش
 سوی سوراخ دیگر شد خیزند
 که جانش از آتش مانی بود
 از آن روشد بر و آتش کلستان
 زها زوی وی این تقوی برکت
 بدان پوشیده آن پاکیزه تن را
 پیامت میرساند ایزد یاک
 که رویی ناصواب اندیشکاران



و گریه از جفاشان داد برداشت
 که گران سنگ معلوم گشتی
 وی آنسار چو تیز آهنک تر شد
 چکویم از جفا ایشان چه کردند
 بدان ساعد که گریه وی رسیدی
 رسن بستند از موی بز و پیش
 میانش آنکه بودی موی شد
 کشیدند از بدن پیراهن او
 بعد خود بریدند از ملامت
 فرود او نختند آنکه چش

بنوعی ناله و فریاد برداشت
 ز سوزش نرم تر از موم گشتی
 وی چون سنگ ایشان سنگ تر شد
 دلم ندید که گویم آنچه کردند
 حریف خلد از آن ارادید
 برو شد هر سر موی یکی گشت
 به پشتمن ریسمان دادند پیوند
 چو کل از غنچه عریان شد تن او
 لباسی تا بدامانی قیامت
 در آب انداختند از بیم زشت

رفتی بود تو زینده ایست

کند سبب غم چون تو زینده ایست

چنان از با وجود افتاده خاک
همی گزوی شبت نور بویی
که جوید لمعه نور از هلا لیل
بدینسان بود حالش تا سه نور
از وز می و از ایشان سخت بی
بنا که بر سر چاهی رسیدند
چهی چون کور ظالم تنگ و تیره
لب و چون همان از در بسته
در و نش چون برون مردم از
محیطش رکد و رت سرگشته در
نفس زن کرد و یکدم شستی
چو ایشان دفع آن کله بهره را

کز وجود بلند می خاز و خاشاک
ز ظلمتهای دوران دور بود
رسیدش از فلک ز انسان زوالی
از وصلح و زان سنکین دلا خنک
از و کرمی و ز ایشان سر و کوی
ز رفتن بر سر چاه آر سپیدند
ز تار یکیش چشم عقل خیره
پی آفت از برون مردم را
برای مردم آزاری پر از مار
هموایش بر عفت و چشمه اش شور
نفس بر نفس زن ره به بستی
پسندیدند آن نابهره چهره را

همی کان کوش را مال دگر داشت
 بزاری هر که او من کشیدی
 بگریه هر که او در پافتا دی
 بنا له هر که او آرز کردی
 چو شد نو مید زایش گریه برداشت
 کبی در خون و که در خاک میخفت
 کجایی ای پدر افر کجایی
 بیابگر کنیزک زاده کا نزا
 که با کام دلت در دل چه داند
 کلی گز روضه جانت دیدست
 چنان در تشنگی در تاب ماندست
 نهال ناز پرورد بهشتی

جز انکشتن مبادی هیچ درشت
 به پزاری گریه پیش دریدی
 بجنده بر سر او پانها دی
 نواهای مخالف ساز کردی
 ز خون دیده بر کل لاله میگاشت
 زانده دل صد چاک میخفت
 ز حال من چنین غافل چینی
 ز راه عقل دور افتاد کا نزا
 حق الطاف تو چون میگذرانند
 برو باران احسانت چکیدست
 که نی رنگ اندرونی آب نده
 که در بستان سرای کشتی

بچشمان پدرتاجی نمودند
کهی آن بر سر دوشش گرفت
چو پا در دامن صحرا نهادند
زدوشش مرحمت بارش فکندند
برهنه بر قدم بر خار ه میزد
فکند کفش ره بر خار ه میگرد
کف پای که می پوشش ز کل تنک
چو ماندی پس از آن ده سخت بجه
به تیغ قطع باد آن دست کوتاه
چو رفتی کردی زخم سیلی
به لبه از قفا اولیست دستی
چو با ایشان شدی پهلو په پهلو

ز یکدیگر بهر شش میر بودند
کهی این اندر آن خوشتر گرفت
برو دست بخاکاری کشادند
میانه خار و خارش فکندند
بکل از خار و خس سمار میزد
کف سیمین ز خار ه پار ه میگرد
ز خون در خار و خار کشت کل تنک
طبایچه کردیش رخسار ر بجه
که سر بجه زند با پیخه ماه
قضایش چون رخ بدخواه نیلی
که میند آن قفا از وی شکستی
رسیدی مالش کوشش ز بهر

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| از ان رسم کزوغا فلشید | ز غفلت صورت حالتش نه بیند |
| درین برینه دشت محنت نکیند | کهن کرک برودندان کند نیز |
| چوان فسون کران این شنیدند | فسون دیگر از لوزر و مندند |
| که آخر مانه از ایشان سست رسم | که مرده تن برک پس نیایم |
| نه کرک ارشیر مردم خوار شد | بچنک ماچور و به خوار باشد |
| چو ز ایشان کرد یعقوب این کوش | ز عذر نکینتن کردید خاموش |
| بصحرای بردن یوسف رضا داد | بلا را در دیار خود و صلا داد |

بردن برادران یوسف اعلم از پیش بر در راه
هدایت خود چاه ضلالت گزند و در این سحر حیا در راه

| | |
|--------------------------------|----------------------------|
| فغان زین چرخ دو لایه که هر روز | بچاهی فکند ماه دل افروز |
| غزالی در ریاض جان سپرند | بند در سبزه کرد درنده |
| چو یوسف را بان کرکان پرند | فلک کفتا که کرکان بره برند |

چه باشد کش با همراه سازی
بکنجی خانه مانده روز تاشب
کهی با اوره صحرا نوزدیم
کهی از کوسفندان شیر دوشتم
ز فرش سبزه بازی گاه نیام
ربانم از سر لاله کلاهش
زده بالا بسان کبک دامن
بیکجی کله آهو چیرا سیم
بود طبعش بدینها شاد کردود
ز خود کر چه هزار اعجوبه سازی
چو یعقوب این سخن بشنید زتابان
بختا بردن او کی پسندم

بهمراهش مار اسرافرازی
فارسله غذا یرتع و یلعب
کهی بر پشت کوه و پشته کردیم
کهی شیرین دختدان شیر نوشتم
بهر لاله بیازی راه سازیم
کنم از فرق یوسف جلو کاهش
سیان سبزه سازیش خران
پیکو کرک راز بهره درایم
ز اندوه وطن آزاد کردود
نخندند طبع کودک جز بیازی
ر سپان رضا کمد رشتان
کز ان کرد درون اندوه مندیم

ز قید طبع و کید نفس پاک
نه ز نشان بردل مردم غیبی
بناسازی عالم ساز کارند
چو شب سپندی کین و تیرند
حسد و رزان یوسف با مدان
زبان پر مهر و سینه کینه اندیش
بیدار پدر احرام بستند
در زرق و تملق باز کردند
بیان کردند هر نو و کهن را
که از خانه ملامت خواست ما را
اگر باشد اجازت قصد داریم
برادر یوسف آن نورد و دیده

58
براه در دلو می عشق خاک اند
نه از مردم بر ایشان هیچ باری
بهر باری که آید بر دبارند
سحر ز انسان که شب خیزند
بفکر دینه خورم طبع و شان
چو کرکان نهان در صورتش
بز انوی او پیش نشستند
ز هر جایی سخن آغاز کردند
رسانیدند تا اینجا سخن را
هوای رفتن صحراست ما را
نه فردا روز در صحرا گذاریم
ز کم سالی به صحرا کم رسیده

چو مجلس خستند خوان یوسف
یکی گفت او رحمت خون ما
بچاه اندر کسی د لوی کداز
بفرزندش کرد یا غلامی
شود پیوند او ز انجارین
چو گفت آن قصه حاسب
ز عور چاه دیگر خود نه گاه
گرفته با پدر در دل نفاق
وز ان پس رو بکار خود نهادند

برای مشورت در نشان یوسف
نخونیزش باید حیلہ کنجیت
بجای آب ز انجا هشت بر آرد
کند در بردن او نیز کامی
پرد از ما که نندی نارسیده
شدند انان همه در چه شرا
همه بی ریمان رفتند در چاه
بدان تند ویر کردند اتفاق
بفرود اعدہ آن کار دادند

رفیق برادران من برود
علیه السلام همراه نمود

خواست کردن یوسف
بجای صحیح بر آرد

چو آمدن که از خود در شکا

کنج بخودی بنشستگانند

یوسف

بر اعدا قوت بازویش از دست
 بجز خلیت کبری از وی چه دست
 بی تا کار خود را چاره نسیم
 چو با ما بر سر غمخوار کی نیست
 باید چاره سازی اگر بت
 بقصد چاره سازی عهد کنند

بر احباب آبرویش میراز ما
 کش این سان بر سر ما بر کزید
 بهر زایش توان آوریم
 دوای او بجز اواره کی نیست
 زفته اختیار می چاره از دست
 بعزم مشورت هیچ مستند

چو آید شکلی پیش خردمند
 کند عقل و کربا عقل خود بار
 ز یک شمع میگیرد نور خانه
 ولی هست این سخن در زبان
 نه در کوه حریفان کج اندیش

کز آن شکل فتنه در کار او بند
 که تا جل او کرد مدد کار
 فروزد شمع دیگر در میان
 بصدور استی با لاشینان
 که کردد از دو کج رو کج پیش

چو چشتی مرغی از بند قفس خست
چو اخوان قصه یوسف شنیدند
که یارب صیت در خاطر پدر
نمیدانیم که طفل چه آید
بهر کجند بر باغ درویشی
خورد آن پیر زو فریبی
کنند قطع نکو پوندی ما
پدر کرداشت از نسیان سر بلش
بهوس داد که ما از تیرگی پا
نه تنها ما که مادر با پدر هم
پدر را ما سریداریم بی او
اگر روز است در صحرای نیم

و که نتوان بدستان پای بست
ز غصه سپهرین بر جو دریدند
که نشنا صد یقین خود ضررا
که طفلی جز طغنی بی رانشاید
دهد زان گوهر خود فروغی
شود از صحبت او تاشکیبی
برو محمدر فسر زندی ما
نیفتد این قدر حشمت پیشش
بسجده پیش او افیم بر خاک
نباید جاه جوئی اینقدر هم
پدر را ما هوا داریم بی او
و که شب خانه اش را پای نیم

پوشیده ز ناپاینده دیده
 شبی یوسف به پیش چشم یعقوب
 خواب خوش نهاده سر بالین
 ز شیرین خنده آن لعلش که خند
 چو یوسف ز کس سیراب گشت
 پدر گفت ای سکر شرمند تو
 بگفتا خواب دیدم مهر و مه را
 که هر یک داد و تقصیرم بدادند
 پدر گفتا که بس کن زین سخن بس
 مباد این خواب انوخت بداند
 بسا سرگرد و لب تشنه دین
 چو خوشش گفت آن نکو گوی کار

وی پوشیده از اینده دیده
 که پیش او چو چشمش بود محبوب
 بجنده لعل نوشین کرد شیرین
 بدل یعقوب استوری در آن کند
 چو بخت خویش چشم از خواب
 چه موجب داشت شکر خنده
 در خنده کواکب یازده را
 بسجده پیش روی سر نهادند
 مگو این خواب از زنها راس
 به پیداری صد آزارند
 درون صد دلاور گشته خون
 که سر خاکی سست است سر



۲۹۰

پیام آورد کین فضل الهی است
 چو شد یوسف از آن تحفه قوی است
 برایشان آن عصا از دستستی
 بخود بستند زان هر یک خیالی
 ز اول طبع رازان زندگی داد

ستون بارگاه پادشاهیست
 ز حسرت حاسد از این شکست
 گران تر آمد از صد خوب دستی
 نشانند از حسد در دل بیای
 ولی آنسبر بر سر منهد داد

خواب دید یوسف علیه السلام
 و بر اسب میبرد سبند
 اخوان

که آفتاب و ماه و یازده ستاره
 از خواب آورده ان
 شد حسد ایشان

فلسفان که بندگی بارند
 و زین سیدار و حشمت و زین که خواب

شیرینند آن شیرین است
 بینه که کس چنین بیدار در خواب

هماندم تازه شاجی بر میدی

چو در راه بلاغت پنداری

بجز یوسف که از تاسید تختش

نهال باغ جان بود او نشاید

شبی پنهان ز اخوان بیدار

دعا کن تا کفیل کار و کوشم

که از عهدی جوانی تا به پیری

دهد در جلوه کاهی بازی و خنک

پدر روی تضرع با خدا کرد

رسید از سدره بیک ملک سرمد

نه زخم تیشه ایام دیده

قوی قوت گران قیمت سبک

که باقهش برابر سر کشید

بدستش زان عصای سبز داری

عصا لایق نیامد زان درختش

که با او شاخ چو پی همسراید

که ای باروی سعیت با ظم خفت

برون آید عصای از شتم

کنند هر جایی که افتم دستگیری

مرا بر هر برادر سرافرازی

برای خاطر یوسف دعا کرد

عصای سبز در دست از زبرد

نه ریخ آره دوران کشیده

نیالوده بزنگ و غن بزنگ

افراد حیدرون اخوان

دورانده حسن یوسف علیهما السلام
کنعان

دیر خامه ز استاد کهن زاد
که چون یوسف بخولی سر بر فراخت
بان مردش در دیده بنشست
گرفتی با وی آن لطمه اش
درختی بود در صحن سرایش
چو سکان صوامع سبز پوشیده
ستاده در مقام استقامت
پی تپسج هرکش ز باینه
گذشته شاخ ازین فروزگاش
بهر فرزندش دادی خداوند

درین نامه حسین داد سخن داد
دل یعقوب را مشوق خود ساخت
ز فرزند ان دیگر دیده بست
که بروی شکستن مردم شدی
بیزیری و خوشی بهجت فرایش
ز جنبش تیر و جدی پر خروشه
فکنده بر زمین ظلمت گرفت
پا میزد عجب تپسج خیل
ملایک گشته کحکان خاش
از ان حوزم درختی سدره تنه

بان صافی دلان پاک سینه
بهر روز و شب این بودش
چو در خانه دل او تنگ گشتی
کهی باداغ سینه راه و ناله
از آن کلرخ بلاله زار کفستی
کهی چون سیل سردادی میل
نهادی در میان با او خیمش
بسر سپرد زمینان روز کاری
که یارش از که امین ره در آید
بیاجای که همت بر کساریم
ز لجن با دل امید و است
ز حد بگذشت در و شطارش

بجا آورد رسم و راه دینه
بدین این گذشته ماه سالش
بعزم گشت تیر آهنک گشتی
بدشت افراختی خیمه چو لاله
ز داغ دل سخنها باز کفستی
شدی با دیده کریان سویی
زدی بر سیل دلق ماتم خویش
بره میداشت چشم شطاری
چو خورشید شود این مه بر آید
ز کفن ماه کف ترا بیایم
نظر بر شاه راه شطارست
دو بخش کنیم از وصل باش

گذار فکن بهرباغ بهاری
 بصحرای ختن نه از کرم کام
 تا شاکن ز روی او مشایله
 چو کسیری رای رفتن زین دایه
 اگر پیش آیدت کبک خرامان
 و گر پنی براه کار و آینه
 چشم من بین آن دستا نزا
 بود کان دستا نزا چون بنیم
 ز وقت صبح تا خورشید بان
 دل پر درد و چشم خون فشان
 چو شد خورشید شمع مجلس افروز
 پرستاران به پیش صف کشیدند

قدم نه بر لب هر جو مباری
 بصورت خانه چکن سیر آرام
 بدام آور یوی او غزالی
 بهر کوه و در یی کافتد گذارت
 بیاد او بزین دستش بهامان
 در و سالار کشته دستانی
 بدین کشور رسان آن دستا نزا
 کلی از کلین امید چیم
 بچولان گاه روز آمد شتابان
 بباد صبحدم این دستان داشت
 ز لیلچا چو خورشید انجمن سوز
 رفیقان با جالش آرمیدند

چو کفّتی کفّتی ای باد محرز
تا شاگاه سرو سوسن آری
بشاخ از برک کل جنبانی جد جل
مبعوثان بری پیغام عشق
زد لداران نوارش نامه آری
کس از من در جهان عمده نیست
دلم بیمار شد دل داری کن
بعالم هیچ مترل که نباشد
نه در کرم خود بود ز اهن در
بنجنا بر سن پیراه و روی
در در دار ملک شهریاران
زهر شهری خبر پرس از من

نشیم شک در چوب سمن ریز
ز سنبل جعد بر تر روی کل سی
شود در قصان درخت پایی کل
بدین بندش بی آرام عشق
کنی عمده کان رنگ آری
زدوغ بجر ماتم دیده ترغیت
غمم بسیار شد غم سنجاری کن
کت اینجا گاه و بیکه ره باشد
چو در بندند از روزن درانی
بکن از جانب حسرت و حوی
برابر تختگاه تا جداران
بهر تختی نشان جواز شمن

بنو میدی کشید عقل کارم
 بدان امید کنون زنده اندم
 بنور که جالت بر دلم تافت
 ز شوق که چه خوبنار است خشم
 خوش آنوقتی که از راهی بر آمد
 چو دیدار تو پیم نیست کردم
 کنم سر رشته بندار خود کم
 مرادیکر بجای خود ند بنه
 نم کیو خیال و من را
 توئی از هر دو عالم آرزوم
 سحر کردی بدین گفتار شب
 چو یاد می صبح جستن کردی آغاز

سروش غیب کرد امید دارم
 زد آهن کرد نو میدی فشانم
 یقین دانم که آخر خویشت یافت
 بسوی شش همت چار است خشم
 برج دین یون باهی در آن
 بساط هستی خود در نور دم
 شوم ازین خود یک در کارم کم
 چو جان آنی بجای من نشینی
 ترا یا بم چو جویم خوشن را
 ترا چون یافتم دیگر چه گویم
 ز بستی زین سخن نار و لب
 بر آئین دگر کردی سخن باز

بصورت بود با مردم شسته
ز وقت صبح شب کارش بود
چو شب بر چهار مشکین برده بی
خیال دوست را در خلوت
بزرگوی ادب تیش پیش
ز ناله چک محنت سار کردی
بدو گفتی که ای مقصود جانم
غیر مصرفستی خویش را نام
بفرقم تاج عزت از غیرت
ندانم تا یکی سوزم بدین دلغ
بمصر امروز مجور و غم پریم
بیا و رونق بلغ دلم باش

بمعنی از همه خاطر گشته
میان دوستان کن دارین بود
چو مهر در پرده اش تنها شستی
نشاندی تا سحر برسد ناز
بعرض او رسانیدی غم خویش
سرود پی خودی آغاز کردی
بمصر از خویش تن دادی نشانم
غزیری روزیت باد اسیرانم
برو اثار دولت از کینت
چراغ محنت افروزم بدین باغ
ز اقبال وصال پی نصیبم
بوصلت مرهم دواعی دلم باش

پرستان کل و بوی و کل اندام
 کیران و دل آشوب دل آرا
 غلامان قصب پوش کبرند
 سیه فامانی از عجب سرشته
 میقان حرم دریا کباب
 ز خاتونان مصری هفتان
 همه هم قامت و همزاد با او
 زینجا با هر در صنف ناز
 بساط خورمی افکنده بود
 بظاہر با همه گفت و شنود
 لبش با خلق در گفتار میبود
 از آن یار کرد و شد و می غم

پرستار ریش آبی صبر و آرام
 بی خدمتگری شسته از پاسبان
 ز سر تا پای شیرین چون قد
 ز شهوت پاکد امین چون درشته
 اینان جسم در کار ساز
 بر عنانی و خوبی نازینان
 ز ذوق هم نشینی شاد با او
 که یکسان باشد انجایار غبار
 درون پر خون لب خنده بود
 ولی دل جای دیگر در کرداشت
 ولی جان و دلتش با یار بود
 بنودش با کسی نبود محکم

سوی کش دل ز بحر لخت کشت

در آن میدان کجا باشد سراج

چو چشم از اشک فوسیدی بود

ز یک لختی کجا مایل نختست

که صد سر میرود انجا بتاراج

کجا باشد درو کنجایش دوز

عمر که زین زین در میان

و تلف و تاسف و بیان

یوسف علیه السلام

والله یابى والایام

چو دل باد لبری آرام گیرد

کجا پروانه پرد سوی شوید

نهی صد دسته ریحان بلبل

ز مهر آتش جو در نیو فرافتد

چو خواهد شنبه جانی بر آب

ز لیا را درین فرخنده نزل

علاجی بود پیش او غیرش

ز وصل دیگر کی کام گیرد

که دارد سوی شمعش روی سپید

نخواهد خاطرش بحر نکبت کل

تا شای هوشش که در خور است

نیفتد سودمندش شراب

همه اسباب خست بود حاصل

بنو داز مال و زر که هیچ چیزش

بسم الله

به نیل اندر شد از در پاشایی
 شد از بزل درم ریز این سپار
 بدین ارشش شاهان فرستند
 سرایی بک در دنیا هشتی
 در آن دولت سرانجی نهاده
 در آن برده بکار استند و کار
 پیای تخت ز مهندش نهادند
 ولی جانش زداع دل نسته
 مرصع تاج بر فوش نهادند
 ولیکن بود از آن تاج گرانک
 فتاندهش تارک کوهر نموده
 ز کوهر ناک بر دی خور ارانک

چو پر کوهر صد هر کوشی
 نهنگش نیز چون پای در م ار
 بدولت سوی دولت خانه رفتند
 ز فرشتش ماه خشی مهر خشی
 زیر بانی زهر خشی زیاده
 پی کوهر نشانی ز رخرواز
 کهر و ارشش تخت ز نشانند
 از آن زر بود درش نشسته
 میان تخت و جانش صده دادند
 بزیر کوه از بار دل تنگ
 ولی بود آن بر و بار کوه
 بخمش در نیامد خرد و اشک

دبی و عده کرین بر کایلی
 بدین و عده بغایت شادام
 زینجا با فلک این کفتگو داشت
 بر آمد بانکره بانان سجیل
 هزاران تن سواران و ^{ساده}
 غیر مصر را در حق گذارید
 طبقهای زر و زر و درم
 کهریزان بر و صاحب ^{نشان}
 ز بس کفها در و کوهستان
 نمی آمد ز کوه هر ریز مردم
 چو گشتی سم اسپان از لکن
 همه صفها کشیده میل میل

دزان آرام جان آرام یابی
 ولی کرباشد این نختم چه داغم
 که آن بردشت را اندر و خواست
 که اینک شهر مصر و ساحل نل
 خروشان بر لب نیل ستاده
 بکف بهر نثار آن عمار
 طبقهای دگر از کوه هر و در
 چو بر طرف چمن بر غنچه باران
 عماری در زر و کوه بنیان
 در آن ره مرکب از ابر زمین سم
 ز لعل و نعل بودی سنگ و آهن
 نثار نشان که شته بر لب نل

مخبر

کینران زینجا عزم و جوش
 غیر رو اهل او هم شادمانه
 زینجا تلخ عزم اندر عمار
 که ای گردون من ازینجا چه دار
 ندانم در حق تو من چه کردم
 تحت از من بخواست لربود
 که از دیوانگی ندم نهاد
 چو شد از تو شکست خود درستم
 چه دانستم که وقت چاره
 مرا بس بود و اغی بی نصیبی
 چو باشد جان کین از چاره است
 من در ره دگر دام و بیم

که دست از دیوانگی بر روی
 که شد زینسان تپی بانوی خانه
 رسانده بر فلک یاد دورار
 چنینم فی سر و سامان چه دار
 که افکندی چنین در رنج و دردم
 به پیداری هزارم عم فرود
 که از فرزانگی سبدم گسادی
 خطا کردم که از تو چاره تم
 ز خان و مان مرا او ای سار
 فزون کردی بران اغی بی نصیبی
 معاذ الله چه باشد جانکد از
 میسکن سبک جام یکبسم

سپه را ازین و پیش و حیرت دست
ز خیز ز رنفر نیکنختان
مرصع زمین بسای هر درخت
درخت و سایه سندرود
طرب سازان نواها ساز
شد از بانگ حدی و غلغل
زین رفتار که سپ و شکر بود
کمی کنده بکهر سوار تک بوی
کمی طالع شده فرخنده
پی مست آهوان زین زمین
زمین را کرده ریش ^{خوش} ریش
پی آسوده کان بود ج ناز

باینی که همیشه است
بپاشد سایه زرین درختان
شده مند بر راه بسایکختی
نشسته نیکنخت اندرمانه
شسته بانان حدی آغاز
فلک از طبع بردشت اصحن
درودشت از ملال و بدر پر بود
ملال از رخم ناخن بدر رارود
هلال از وی شده ناچرخ قدر
صهیل باد پایان ارغنون
کف پای شتر هم بران
غیر ساربانان پرده پرداز

زخون خوردن دم پیغم نمیزد
 بره میبود ختم انتظارش

ز غم میسوخت اما دم نمیزد
 که کی این عقد بخشاید کارش

در آمدن بیخا به راه بر ز مهر مصر و دیر آمدن
 مصریان و طبقاتی شاد در عمار افتادین

سحر کا بان که زد صبح مگوب
 کواکب نیم محل شکستند

شد از رختانی آن ز فشان کوس
 غیر آمد نفر ششمارک

زرین کوس کوس رحلتیب
 بهمراهی شب محفل بستند

برنک بر طوطی دم طاوس
 نشاند از خیمه مه اور عمارک



همی نالید ز جان و دل چاک
در آمد مرغ بخشایش بر واز
که ای پجاره رو از خاک دراز
بغیر مصر مقصود دلت نیست
از خواهی جمال دوستیدین
مباد از صحبت او هیچ
کلیدش را بود دندان از موم
چه حاجت کوی هر آتشین پاس
چو از خار ترش دادید سود
چو باشد استین از دست خالی
ز بلخا چون غیب این مرده شود
زبان از ناله و لب از فغان

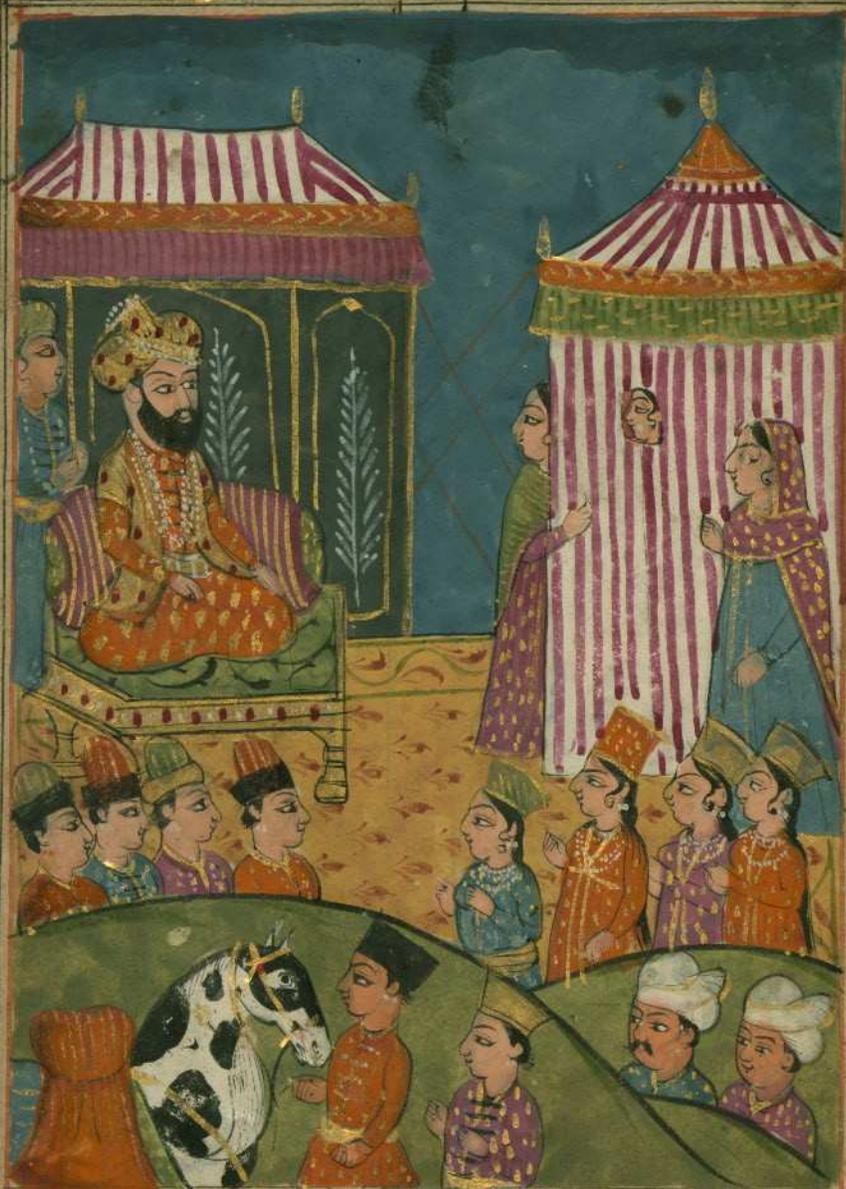
همی نالید رو از درد بر خاک
سروش غیب داشت تا که آواز
کزین شکل ترا آسان شود کار
ولی مقصودی او حاصلت نیست
وز خواهی مقصودت بر
کز ماند سلامت نقل سمیت
بود کار کلید موم معلوم
ز نرم آهن نیاید کار آس
چسان کرد و بخار آنچه فکن
نیاید ز استین خمر سگال
بشکرانه سر خود بر زمین بود
چو غنچه خوردن خون آبیان

نم آن بگری گشته شکسته
 رباید هر زمان از جامی جم
 زنا که ز ورق آمد پیدار
 چون نزدیک من آید بیدار
 چون در جمله عالم بیدار گشت
 نه دل اکنون بستن در لب
 خدار ای فلک بر من بخت
 اگر نهی بکف دامن یارم
 بر سوای بدر بر انهم
 مقصود دل خود است هم عهد
 مسوز از غم من سپید و پار
 از میان تا بدیری لاری ^{شست}

برهنه بر سر لوح نشسته
 برد که در حوضی که بر او جم
 شوم خرم کرد آسان شود کار
 بود بجزر هلاک من نیست کی
 میان بیدلان بجا صفت
 از انم سبک دل دست بر سر
 بروی من در می از مهر کتا
 گرفتار کسی دیگر دارم
 بدست کین میا لاد انهم را
 که دارم باس کنج خود بصد
 مده بر کنج من دست از دها
 ز نوک هر مژه خونباری ^{شست}

نه انت اینکه من در خواب دیدم
نه انت اینکه گفت از تو تیرام
در یغایت شستم سخی آورد
نشاندم تخم خسته خار برداد
شدم بر بوی کلچیدن بگلشن
منم آن شنه در ریگ تیان
زبان از شنبی بر لب نشاده
نماید ناکهان از دور اعم
بجای آب یابم در معانکه
منم آنرا حاله کم کرده در کوه
شده با شاخ شاخ از زخم
که ناکه چشم خون غشته من

بجست بپوشش این کشتیدم
ز پهبوشی بهوشش آورد بام
طلوع خستم بد بختی آورد
فتاندم تخم مهر از ابر برداد
سنان خار زد چینی کم بدن
برای آب هر سوی شتابان
لب از تجاله موج خون نشاده
فتان خیران بسوی او بنام
ز تاب خورد خشان شوره خاک
زیرادی زیر کوه اندوه
نه یای سیر و نه رادی نم
بیت کی بنید از کم کشته من



بر آورد از دل غمخیزان
 بر نای برده دیواریم فتاد
 عنان دل بر بهوشیم ببرد

ز لیلی کرد از آن خیمه نکاید
 که داد پیلای عجب کاریم فتاد
 نه است اینک عقل و هوشن بر برد

دین زلیخا عزیز مصر را از شکاف
 پنجه و فریاد برکشتن که این در کس است

کهن صیخ مشعبه حقه باریست

نماید میوه کاهیش از دور

عیز مصر چون افکنده سابه

عنان بر بودش گرفت شوق دیدار

علاجی کن که یکدیدار نیمم

نباشد شوق دل هرگز از آن ^{بیش}

چو کیرد آب بر لبش نه جانی

زلیخا را چو دایه مضطرب ^{دید}

شکافی زد بصدقون ^{بزرگ}

پی ازار مردم حمله ساریست

کند خاطر ناگامیش رخسار

در آن خیمه زلیخا بود دایه

بدایه گفت کای دیرینه غمخوار

کیرن پس صایر دشوای نیمم

که همسایه شود یار و فاشیش

بسوزد کونه سازد در دهانی

بتدیرشش بگرد خیمه کردید

در آن خیمه پویشیم حکمتی ^{نیک}

غیر مصر چون این بار که دید
 فرود آمد در خوش خسر و آنه
 میمان حرم پیشش دوید
 یکایک اسلام و مرجیا
 تفحص کرد زیشان حال آن
 بر شکش چیزی که بودش
 چه از شیرین شاقان شکر
 چه از اسپانین دزر گرفته
 چه از موینه و ابریشینه
 ز شکرهای مصر تنگ تنگ
 بدینها روی صحرا بیار است
 بفرود اعم ره را نامزد کرد

چو صبح از پرتو خورشید
 بسوی بار که شد خوش روانه
 باقبال بین بوش رسید
 چو کل در روشن رخساره
 را سبک و محنت راه
 به پیش چشم خوش شیرین
 چه از زرین کلاهان کمرند
 ز وقتا گوشه کو گرفته
 چه از ناد در کهرهای خربینه
 ز شربت های نوشین رنگ رنگ
 تلمطها نمود عذرها حواست
 در آن بس رو بنظر نگاه کرد



بان خورشید سره دیان رسیده
 زده در وی هزاران توبه
 بسان شاه باریده ستاره
 ز خوبان صف ده کرده تن بیا

چو چه چون یکد و منزل میزند
 زین فیفتند از تیر کی دور
 تو کوهی نه ابر چرخ پیکاره
 کشیدن در میان بارگاه

کینرا از اہم ہر ہفت کردہ
 شکر لب مطربان نکست پرواز
 بمالش دادہ گوشش عمو و رانا
 معنی چیک عشرت ساز کردہ
 نوای فی نوید وصل دادہ
 رباب از تار غم جان امان

بہودج در پین ربفت پردہ
 برسم تہینت خوش کردہ از
 طرب را ساخته از تار ساس
 نوای خرمی آغ از کردہ
 بجان از وی امید وصل دادہ
 بر آوردہ کچا پنہ لغز زہ

در افلذہ دف این اوازہ اردد
 کچا پنہ لغز زہ
 بین این رخ اندر زہ نس

زہ در دست رہ کو بان بوست
 کہ دادت شاط عیش دادہ

بروز روشن و سپهاتاریک
فرستادند از آنجا قصدش
بسوی مصر جوید پشته راه
که آمد سر اینک دولت نیز

همی راندند تا شد مصر نزدیک
که راند پیش ازین نشان محملش
عزیز مصر را کردند آگاه
که استقبال خواهی کرد خیر

بفرستادند از مصر از مقدم زنی
که استقبال کنند و نیکو

بفرستادند چون این مرد رسید
منادی کرد تا از کشور مصر
ز استیاج هر چه دارند
برون آیند سپاهیان
غلامان و کنیزان صد هزار
غلامان بطوق تاج زرین

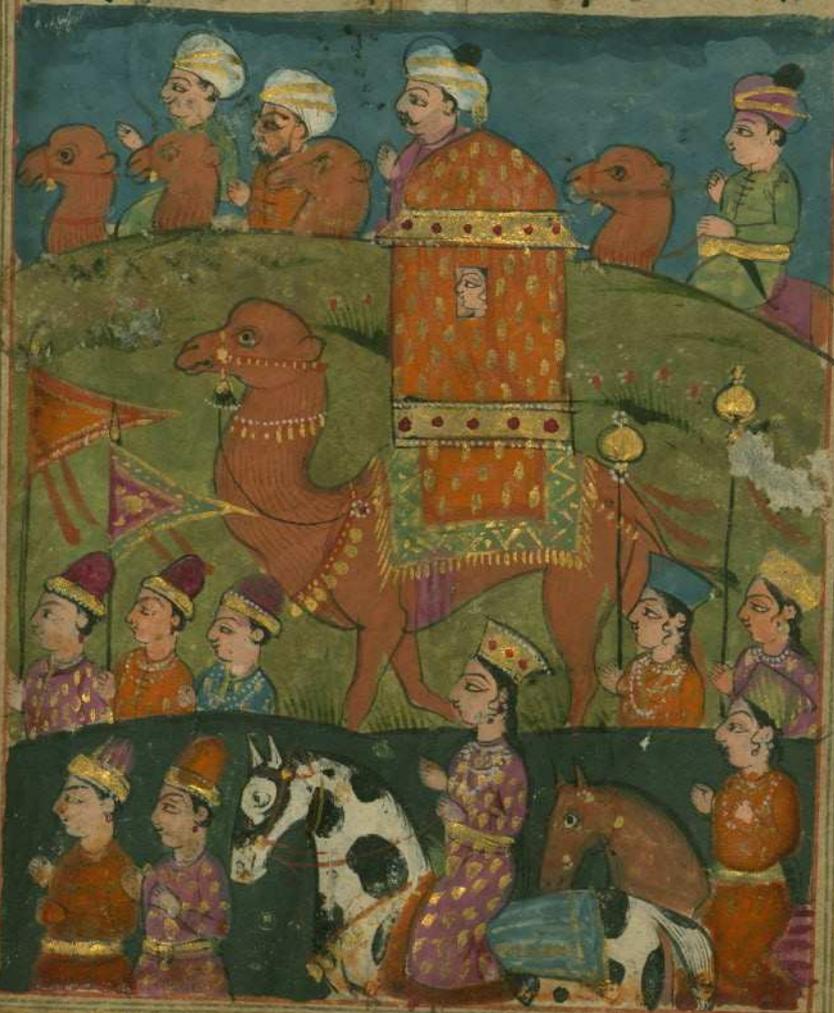
جهان را بر مراد خویشان دید
برون آیند یکسر لشکر مصر
همه در معرض عرض اندر آرد
شده در زیور و زرد و کمر غرق
همه کلهر کان و مه عذاران
چو رسته نخل زراز خانه رین

به پشت پادپایان آن عمارت
 هزاران سرو شمشاد و صنوبر
 روان گشتند کوی نوبهار
 به منزل که شد جان آن صنوبر
 غلامان مست و چو لاله گوی
 و آنده که گشت زلف دمی
 کشیده هر غلام از عمره تیر
 ز یکسو دلبری و عشوه ساز
 هزاران عاشق و معشوق در کا
 بدین دستور منزل میریدند
 زینجا بادل از بخت خشنود
 شب غم را سحر خواهد دیدن

روان شد چون گل از پادبهار
 سمن بوی و سمن روی و سمن سر
 رخ آورد از دیاری در دیار
 خجالت ادبستان ارم
 کتیران جلوه کرد در هودج ناز
 شکار خویشتر کج ده علامه
 کشاده رخته در جان آبر
 ز دیگر سو پیاز و عشق بار
 بهر جاصد متاع صدیر
 بسوی مصر محل میکشیدند
 که راه مصر خواهد کرد طی رود
 غم بحر آن بر خواهد رسید

مرصع سقف چون چتر حمید
 برون او درون او همی
 فرو بسته بدوزر نبت سیا
 ز لیخارا در آن حجله نشاند

زرافشان قبه اشپین کوی بشید
 ز سمار زرو آویزه در
 بزنگد لیدیر نقش زیبا
 بصد نازش سوی مصر راندند



بزنگد

هزار اشتر همه صاحبان
 به تنها کوه ایلی ستونی
 چوزها دقاعت کوش کم خوار
 بریده صید بان بر توکل
 ز شوق رهرو پنجااب خوردان
 ز انواع نقاشی صد شزار
 دو صد نفر شن ز دیبای کرامی
 دو صد دراز کهرهای درختان
 دو و طبله سوار مشک تارک
 بهر جا ساربان نمرال نشین شد
 مرتب ساخت از بهر زینجا
 مقطع خانه از صندوق خود

سرایشته پشت کوه کوهان
 ز راه بادفتاری برودنی
 چو اصحاب تکمل بار بردار
 چریده خار را چون بنبل و کل
 بر آهنگ حدی صحرا نوردان
 خراجی کشوری بر شهر بار
 چه مصری و چه رومی چه ساسانی
 زیاقوت درو لعل پستان
 ز عطر و عنبر و سحر و قمارک
 همه روی زمین صحرا صین شد
 یکی دلکش عماری جمله آسا
 موصل لوجهای دی زراندود

نقوله بسته بر لاله زرعبر
هزار امرد علامی فستلیه نکر
کلاه لعل بر سر کج نهاده
ز طرف کله هرتار کا کل
بیر کرده قباهای قصب رنگ
کمرهای مرصع بسته بر موس
هزار آپ نموشکل و کل اندام
ز کومی پیش چو کان تیز روتر
اگر سایه فکندی تندیانه
چو وحشی کوز در صحرا کاور
شکن در سنگی را کرده از سم
بریده کوه را آسان چو هامون

ز کوشش او نیز کرده لولوی تری
بعشوه جانستان و ز عمره خیز
کره از کا کل مشکین شاده
چنان که زیر لاله شاخ سنبل
چو غنچه نازک و چون مشک رنگ
بموا دینچه صد دل بهر سو
بگاه پویه تند و وقت زین ام
ز آب روی سبزه نرم روتو
برون جستی زمیدان زمانه
چو آبی مرغ در دریا شناور
کره بر خیزران افکند از دم
ز فرمان عنان کم رفته پروان

شیدن

کل مصبر

که از جان زینجا بکشد بند
 تنی از خویش بر کردار غیرش
 همای دولتش آمد پیر و از
 خیالی آمد و آن بند بخشد
 بگیتی در ز خوابی یا بگیت
 سبکیار از چنین کرد آب بگد
 تیرتیب چهار او عنان تافت
 هزاران لعبت رومی ورد
 عذارشان کلستان کلستان
 کشیدش قوس مشک کوشش
 ز ننگ سمد پاک عار غاره

چو از مصر آمد آن مرد خردمند
 خبرهای خوشش آورد از غیرش
 کل نخبش گفتن کرد غار
 ز خوابی بنده در کارش افتاد
 بی هر جانشاطی یا بگیت
 خوش آنکس که خیال خواب بگد
 زینجا را پدر چون شادمان
 همی ساخت بهر آن عروسی
 همسپته دهان و نارستان
 نهاد عقد کوهر بر بنا کوشش
 چو برک کل بوقت صبح تازه

معنی طرها بر کل کتاده

زهر کونه بخود بر بسته ز پور

زار باب کین ست هر که شاید

فرستم تا بصد اغراش آید

چو دانا قاصد این اندیشه بند

که ای مصر از تو دیده صد عزیز

شهی مارا سرخیل و چشمیت

به بزمش خلعت فرخنده بجان

زدستش نزل کوهرهای بان

مرادوی قبول خاطر است

چو آن میوه بخوردی حوا

مقوس طاقها برمه نهاده

نشسته جلوه کرد در هودج ز

زارکان ریاست هر که باید

بدین دولت سرانی بازش آید

بسجده سر نهاده خاک بوسید

ز تو کشت آرم در تازه چتر

به پیش آنچه گفتی هیچ کم گشت

بود افزون تر از برک درختان

بود افزون تر از ریک بیابان

خوش آنکس کو قبول خاطر است

بزودی پیش تو خواهد دستاد

بسم فیون از جانب مصر و زیدن

و محل زلیخا را چون عمارت

تو از هم

اگر بر ویدازن صد ز باغم
 بدین لطفی که شه کردست اطهار
 کنم از فرق پاوردیده نعلین
 ولی شاه مصر آن کان فرزندک
 که کر یک عت از وی دورم
 درین حدت مرا معذور آید
 اگر گوید بر آحق گذار سی
 هزاران از کینران و علما
 علما ترا ز بس نیکو سرشتی
 ز شیرینی دهان نشان در شکند
 قباسته کله گوشه شکسته
 کینرا همه در حله حور

چو سبزه شکر لطفش کی تو انم
 کند واجب اگر نختم شود یار
 شوم سوشش روان بالهین
 چنانم در گرفته خدمتی تنک
 زین سوطش رنجور کردم
 کمان نخوت از من دور آید
 روان سازم دو صد زین
 صنوبر قامتان طوبی خوان
 مصفا تر ز علما بیهشتی
 ز لعل و زر همه پر مگر بند
 بزین خانه های زین شسته
 چو حوران از قصور آب کل دور

سرافرازان حدروم شام
ولی وی در نیار و سیر کس
نگردد خاطر او رام باروم
براه مصر چشم او سببیت
ندانم سوی مصرش این چو چست
بمانا خاک او زانجا شستند
اگر افتد قبول رای عالی
اگر بنود براه خانه خوئی
غیر مصر چون این قصه بشود
تواضع کرد و گفت من که شام
ولی چون شمه مرا بر دست از خاک
من اینجا کم که ابر تو بهار کی

همه از شوق و خون دل شام
هوای مصر در سردار و دوس
شمار و آب و خاک شام شوم
براه مصر شکرش رو دنیست
هوای کبیر طبعش آن طرف کعبت
برات رزق او انجا شستند
فرستیمش آن دلکش حوالی
بود خد متکبر را خانه رو پی
کلاه فخر بر اوج فلک بود
که در دل تخم این اندیشه شام
سردگر بگذر نام سز افلاک
کنند از لطف بر من قطره بار

ز کوه در صفا صافی بدن تر
 کند پوشیده رخ مژه انظار
 جز آینه کسی که دید روش
 نباشد غیر زلفش را میسر
 بصحن خانه چون کرد و خرابان
 ندیده زلف او مشاطه در
 جمال او ز کل دامش شیده
 ز کس حسن او پوشیده رخسار
 بنوید در فروغ مهر آن ماه
 که زیر چشمه جویش نغبتد
 درون پرده منظر لکاه کرد
 همه شاهان هوا خواهان او

ز اختر در شرف پر تو فلک تر
 که ترسد بیندش چشم ستاره
 بجز شانه کسی نکشود موش
 که کاه می افکند در پای او سر
 نیارد پای بوسش خیر دان
 نه سوده در لبش نیشگر است
 که پیراهن بید نامی دیده
 که ز کس خیره چشمست و قوچ
 که تا با او کرد سایه همراه
 که چشم عکس بر رویش نغبتد
 ولی صد شور از پیرون پرده
 خراب لطف ناکاهان او

کردن احوال

دستر

زیلیا دشت از دل بر حکم
 بود هر روز را در سفید
 پدر چون به مصر شست به جان
 که دانائی بر راه مصر پدید
 برد آخر سپاسی چند با او
 ز نزدیکیان یکی دانا گزین کرد
 بداد از تحفه صد گونه خیرش
 پیش داد کای دور زمانه
 بهر روز نوازشهای کردون
 مراد بر سج عصمت است
 زادج ماه برتر پایه او

زنومی فرودش دانخواست
 بحر روزی با نا امید
 علاج خسته جانش اندران دید
 علاجش از غیر مصر جوید
 زیلیا را دهد پیوند با او
 بدانائی هزاران آسیرین کرد
 بر رفتن رای زد سوی غیرش
 ترا بوسید خاک استمانه
 عیونری بر عیونری مات افزود
 که مراد حب که افکنده ناپست
 ندین دین خور سایه او

ز کوه

وگردد خرم نمم بر باد کوشو
 هزاران تان کل بر باد داد
 کجا کرد در خاطر پیشان
 بصد افغان و در دانه روزتا
 سرشک از دیده مناکت میر
 پدر چون دید ذوق بفرارش
 رسولان را بکلفها شایسته
 که هست از بهر این فرزانه فرزند
 بود روشن برداش پیرستان
 زبان دهر را به زین مثل
 رسولان زبان تمناد در گشتند

دو صد خرم نمم ازین بر تو بگو
 ز داغ مرگ بر تشنه
 که من بشم یکی دیگر از پیشان
 درونش غنچه وار از خون لب
 بدست غصه بر سر خاک میر
 ز سوای عزیز مصر رانش
 اجازت داد لب عهد خوا
 ز باخم بگسیز مصر در بند
 که باشد دست دست پستان
 که گوید دست پستان را مثل
 ز پستان باد در کف بگشتند

فرستادن عزیزان کا قاصد

بوی عزیز مصر در عرض

مرا ای کاشکی ما در نمیزاد
 ندانم بر چه طالع زاده ام
 اگر ز خیزد از دریا سینه
 چوره سوی من لب تشنه آید
 ندانم ای فلک با من چه دار
 گرم ندی بسوی دست پرواز
 که از من مرگ خواهی مردانیک
 و که خواهی مرا در رنج و اندوه
 بزیر کوه کاهی چسبند باشد
 دلم از زخم تو صد جاریش است
 اگر من تشاد و کر عکین ترا چه
 یکیم من در وجود من چه خیزد

و که میزاد کس شیر نمیزاد
 بدین طالع کجی افتاده ام
 که ریزد بر لب ته رشته آبی
 بجای آب جز آتش نبارد
 چو خوشم عرق خون در من دار
 ز دی باری چنین دورم میزد
 ز بیداد تو جان بسپر دم نیک
 نهادی بر دلم صد رنج خون
 بسوی غم کبیا هی چند شد
 اگر رحم کنی بر جان خویش است
 اگر من تلخ و کرسشیرن ترا چه
 وزین بود و نبود می بین خیزد

دکتر

بگفت ای نور چشم دلم
 بدار الملک کیتی شهریار
 بدل داغ تمنای تو دارند
 بسوی ما امید بقوی
 بگویم داستان هر سو
 بهر کشور که افتد در دست میل
 بهر کفایت او خاموش بود
 خوش آن کوش سخن کردن جان
 ز شاهان قصه پانی در پی آورد
 ز لاجا دید که مصر دیارش
 ز دیدار پدرش نوید برخت
 شوک دیده مر و اید می سفت

نیند غم خطی آزادی دل
 تحت شهر ماری تا جدار آن
 بسینه تخم سودای تو کارند
 رسیده است اینکه از هر سو
 به پیغم تا که می افتد قبولت
 ترا سازم بزودی و آن
 بسوی زندگانی گویش شود
 با امید حدیث شنائی
 ولی از مصرمان دیم نیاید
 نیامد هیچ تا خدا شکارش
 ز غم لرزان چو شمع بر خاست
 ز دل خوننا همسپاری بدوست

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| که با اینان کسی از مضر همست | که عتق مصیرانم نیت شکست |
| بوی مصیرانم نسکیتد دل | زمصرار قاصدی بنود چه صفت |
| بیسمی از دیار مضر سیند | که در چشم غم غم ری مصیر نبرد |
| مرا خوشتر از آن دست صیدار | که آرد نافه از صحرای تاتار |
| درین اندیشه بود و کشید ز جوان | پدر و ارشش به پیش خویش نشاند |



بهر وقت آمدی ز شهر مار
 درین فرصت که از قید چون ^{سنت}
 رسولان شهر مرز و بوم
 فروزان ده تن از ره دریدند
 یکی منشور ملک و مال در دست
 که هر یک کفنه کشور نیست
 بهر جا روند آن غارت خور
 بهر کشور که کرد جلوه کاش
 اگر کیر و چوره آرام در شام
 اگر آرد بوی روم منک
 بدین دستور هر قاصد پیاف
 زینجا را از مغیبتی خبر شد

با امید و صانمش سوار
 تخت و لبر می شیار است
 چو شاه ملک شام کشور روم
 بدرگاه جلالش امیدند
 یکی مهر سیما فی درخت
 ز شاه هی خواستگار است
 بود تخت آن او و تاج بر
 بود دایم شاه خاکی را
 دعای او کند از صبح شام
 غلام او شوند از روم
 همگفت از ولایت خزانه
 ز اندیشه دشمن ز روز شد

سردرج حکایت باز کرد
ز روم و شام کشتی کشته کهن
حدیث مصریان کردی سخن
چو این کشتی گرفت بر زبان
ز ابر دیده سیل خونین
بروز و شب هم این بود کار
باین گفتار خوش کشتی سخن

زهر شهری سخن آغاز کرد
شدی از ذکر مصر اندر کپور
که تا بردی عیسی ز مصر نام
در افتادی بسان سایه لایق
نوامی ناله بر کرد و ناله
سخن راندی زیار و وز دیار
و گرنه بودی از گفتار خاموش

آین سولان بادشاهان
خوشکاری و نیکو کشتن

اطراف غیر از مصر
وی از نوبت آن

زینجا که چه عشق شفت جالش
به جا قصه حسنش بر سید
سران ملک سودای او بود

جهان پر بود از صفت جالش
شدی منتون او هر کس سید
بیزم خسر و ان غوغای او بود



همه پروانه آن شمع گشتند
چو طوطی لعل او شکر گشتی

پر پرویان ز مهر جامع گشتند
ز لیلخار چو در مجلس گشتی

بهر جا کل زمینش پیش ما کم
ز فرشتش بود هر جا نیکنگفته
ور آنجا نه بنود القصة کجایی
بهر سو دین و در دیده کس تویدی
چو شد خانه بدین صورت
بهر نوبت که آن تجانه را دید
بی عاشق چو پسند نفس جان
از آن حرفش او تازه کرد

دو شاخ تازه کل مجید بود
دو کل هم بسم بجم و ناز خفته
بتهی زان دو دل آرم دل را
زا اول صورت ایشان بود
پوستش شد فرون شود لیلی
در و محض در از نوبت بید
شود زان نقشش حرف شوق جان
سرداغ بی اندازه کرد

خواندن لیلیا یوسف را علیه السلام نبوی آن خانه و مطالبه نوردن

چو شد خانه تمام از سعی آید
تقدیل کبر پوشش او بخت

بترتیش ز لیلیا دست بخت
ریاحین هر عطرش در بخت

میان اندر خمی تهر کشیده
 ز سیم خام بووش تا زین ساق
 بهر شش ز صفت بود طیار
 بنامیزد در خمی تهر و خم
 همه مرغان او با مردمان ام
 در آن خانه مصور ستا هر جا
 بهم بسته چون معشوق و عاشق
 بیجا این لب آن بوسه داده
 اگر نظاره کی آنجا کز شتی
 همانا بود سقف آن سپهر
 عجیب ماه و مهربی چون دیگر
 نمودی در نظر هر دو روی

که مثلش چشم نادردین ندیده
 ز زراع عصایش ز فیروزه اول
 ز مرد بال مرغی لعس منقار
 ندیده هرگز از باد خزان کم
 بیجا کرده صبح و شام ام
 مثال یوسف و نقش زلیخا
 ز مهر جان و دل با هم موافق
 بیجا آن سبب آن کشته شده
 ز حسرت در دهنش آب گشتی
 بر و تابنده هر جا ماه و مهر
 ز چاک یک کر پان زده سر
 چو در فصل ران تا ز کلزار

بنفش آفرینش چون دی ای
بتصویر آنچه از گلش گذشتی
بسنگ از صورت مرعی پی کشید
بحکم دایه زرین دست استاو
صفای صفایش صبح اقبال
مهمند فرش مرمر در مرش
دران درسم در انجا هفتی
مرتب کرد از لون در سنگ
به هفتم خانه همچون جریح به هفتم
مرصع چیل ستون زر بر فر
بپایی هر ستونی ساخت از
زط و سان زرین صحن او پر

شدی از خامه لوح هستی آری
زرشخ آن روانی زنده گشتی
سبک سنگ کران از جا پند
زراندوده سراسر ای کرد
فضای خانهاش کج قبیل
موصول ز انوس عاج در هاش
چو هفت اوزنک سمثل زمانه
صقالت دیده وضنا خوش
که هر نقشی و رنگی بود از و کم
ز وحش و طیر زینا شکله سا
غزال ناف و از مشک افروز
بدهای مرصع در تخستر

عمارت کردن دایه خسانه که در وی تصویر یوسف در کجاست

| | |
|--|---|
| چنین گویند معماران این سخن بدست آورد استاد ی هفت بر رسم هندسی کار از ما زنشک یک پیش سخت آسان چو از پر کار بودی خایش چو بهر خط طبعش سر زدی جوان بحی ر پشد بر طاق اطلس چو سوی تیشه کردی دست بطراحی چو فک آغاز کردی عمارات جهان را بی سرون | که چون شد بر عمارت دستخ بهر انگشت دستش صد هفت قوانین ز صدر رده نماید زنشک یک وی اقلیدرس آسان نمودی کار پر کار از در برو آن کار بی مسطر شدی آسان برایوان رسل بسی مقرر رخشت خام کشتی زرم سینه هزاران طرح زیبا سازدی نمودی جمله در یک پشت |
|--|---|

از آن خوابی که دیدار نخبید
بخرزان مه که در دل جویش آورد
کینرا از هر سودا و آواز
پدر را مرده دولت ساینید
که آمد عقل و دانش سوی من باز
بیا بردار بند ز رسم
چو مدخل رسم را در بند مگذار
پدر را چون رسیدن مرده
بر رسم عاشق اول ترک خود کرد
دهن کج باد آن را در دوسرا
پرستان پایشان نهادند
نشانندش فراموشند

اگر به خفت مجنون خواست شمار
دگر باره بعقل و هوشش آورد
که ای با من درین اندوه و مساز
دلش راز آتش حمت رها نید
روان شد ز آب فتنه جوی من باز
که نبود از جنون من بعد محم
بدست خویش بند از رسم بردار
باستقبال او رفت از سر هوش
وزان پس ره سوی آن برفت کرد
رماند از بند زان رسم برادر
بزیر پایش تخت زر نهادند
بزرین تاج کردندش سرفراز



غزیری داده عز و جاه مصرم
 تو کوئی مرده صد ساله جان یافت
 بتن روح و بدل صبر و بدل شمشیر

بمصر از نو حکمان شاه مصرم
 ز اینجا چون جهان این نشان یافت
 رسیدش از ازان گفتا چون شمشیر

بگل خوبرو از هر سر چه گویم
بزاری دست در دامان او
که ای در محنت عشقت رسیده

ندانم بعد ازین دیگر چه گویم
بپایش از مره خون جگر رنجت
قرارم از دل و خواهم ز دیده

بیا که بگویم چو باران
که اندر بی مرگ تو
بگفت که باین کارت نامت

ز زبان دو عالم بر کنایت
بگویم چو پیش ازین
بگویم مصمم شکرش

دلم بر دمی و دلدار بی کردی
 بدامم بر چه طالع زاده ام من
 بکام عشق میکردم شکر خند
 چون غنچه بیکه خوردم از غم خون
 نیگویم که در حشمت عزیزم
 چه باشد که کثیر را نوازی
 سباده کس بخون غشته چون
 دل در زبده پیوندیم تنگ
 پرستاران مرا بدرو کردند
 زدی آتش جان چون خیمه خبی را
 بآن مقصود جان و دل خطایش
 چون چشمشست گشت از سحر و جادو

غم دادی و عشق خواری کردی
 بدین طالع کجا افتاده ام من
 کمون در بندم از تو چون نیفته
 فتادم سچو کل از پرده پرو
 کثیران ترا کتر کنیزم
 ز بند محنتش از آدوده سازی
 میان خلق رسوا گشته چون من
 پدر را آید از فرزندیم تنگ
 به تنهایم غم فرسود کردند
 سوزد کس بدینسان سگس را
 بدینسان بود تا بر بودنش
 بخوابش آید آن غارت گزین

همی شد مردم از حای بی جای

بدینسان بود حاش تا بسای

خوب آمدن یوسف علیه السلام
در اسنن و بطل و

زلیخا از نوبت سیوم مقام
هوشش باز آمدن

بیای عشق پر افسون نیرنگ
کهی دیوالله را فرزانه سانی
چو بر زلف پریر و میان نهی
و کرزان زلف بندی بر کشتی
زلیخا یک شبی پسته و پشوش
ز جام درد در دوا نشامی کرد
ز زکس ریخت اشک ارغوانی
شد از عکین و لاجو قصه پرداز
که ای تاراج تو هوش فرام

که باشد کار تو که صلح و که
کهی فرزانه را دیوانه سانی
ز بجزیر جنون افتد خرد مند
چراغ عقل باید روشنایی
بغصم هم از با محنت هم احوش
ز سوز عشق پی آرامی کرد
چو سوسن کرد سازی از غوغای
بیا رخویش کرد این قصه آغاز
پریشان کرده تو رود کام

ز من چون برق رخشان بگذرد زود
 اگر یاری دهد بخت بپندم
 به پیغم روی او چند آنکه خواهم
 چگونه من نگار تا ز پرورد
 بروی جان نشیند کوه دردم
 پسندم کی فتد بر خاطرش بار
 مراد صد سیغ خوشتر بر دل تنگ
 ازین افسانه های عاشقانه
 فتاد از زخم آن در سینه پیش
 به پهبوشی زمانی محنت دساز
 با فسون دل دیوانه خویش
 کهی در گریه که در خنده میشد

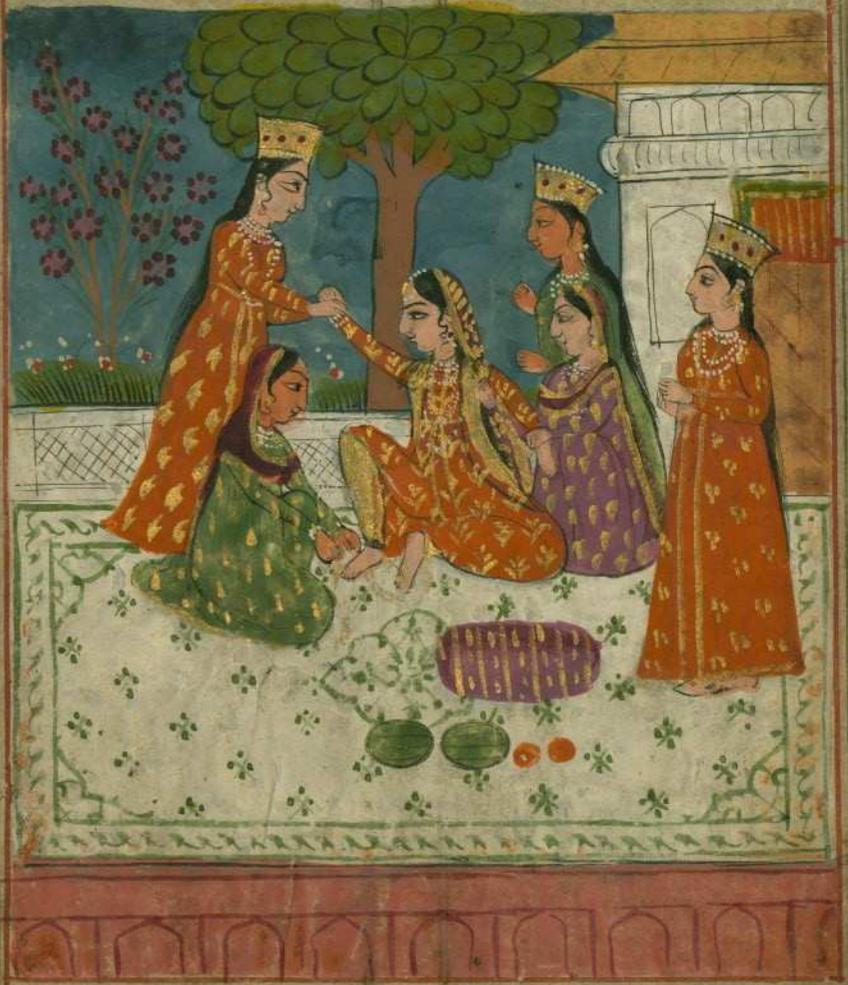
بر اردار ز دل پریشم دود
 بدین ز بجز من پیش مندم
 بدور روشن شود رویایم
 که گر بر پشت پاشیندش کرد
 بساط نشاد مانی را نور دم
 بسیمین ساق او را بند زار
 که در دامان و خاری زند
 یکی افتاد نا که بر نشانه
 چو صید ز خنک افتاد در خاک
 ز کز آمد بجان خویش ساز
 ز سر آغاز کرد افسانه خویش
 کهی می مرد کاهی زنده میشد

اشک

بفرمودند چنان ماری از رز
بسمین ساقش آنمار که سنج
زینجا بود کج خوبی آری
چو زین مار زیر دامنش خفت
سراییدل اندر عشق بند است
بکدستی چرخ عمر فرسای
مرا خود قوت پای نماید است
باین بند کران پاستم خست
فرو رفت پای سر و در حل
چه حکمت باغبان ^{باب} پند دین
نباشد در نظر چندان در ^{نکش}
بپای دلبری ز بجز باید

که باشد مهره دار از لعل و گوهر
در آمد حلقه زن چون بار کج
بود هر کجرا ناچار ماری
ز دیده مهر سیب برید و
همان بندم ازین عالم پند است
بدین بندم چرا سازد کران پای
بپسج آمد شدن ایسی نماند است
بدین تیغی جفا دل خستم خست
ره جنبش بر و کشتت مشکل
که ز پنجه نش نهد بر پای از آب
که پیم نبر روی لاله نکش
که در کج خطه مهرش از من باید

اگر زان حلقه بودی هیچ تقصیر
 و کرنندش نکردی غنچه کردار
 پدر زان واقعه چون آگاه
 بتدبیرش به راهی دویدند
 برونستی ز حلقه رست چون
 چو گل پی پرده کردی زو بازار
 دو احوشند ز دنیا بیان درگاه
 به از زنجیر تدبیری ندیدند



مکن دندان رسیده لکرت را
ترازین اگر بر سینه دغیت
مراهم دل بد ایمی تست در بند
زلیخی چون بید انمهر باینی
گرفت از تو پری دیوانه را
سحر مست از خیال خواب برخواست
بدل اندوه او ابله تر شد
یکی صد گشت سودایی که بوش
ز نام عقل بیرون فرست است
همیندی همچو غنچه نصبت جان چاک
کهی از مهر رویش روی میکند
پرستاران بهر سویش نشسته

مساز الماس دیده کوهرت را
نه پذیرای کزان دغم غفلت
زدوغ عشق تو هستم نشاند
زلعل او شنید آن نکته توانی
فتاداشن بجان پروانه را
جگر پر سوز و جان پرتاپ ^{ست} خواب
بگردون دودش از اندوه ^{شد}
ز حد بگذشت غوغایی بودیش
ز بند بند و قید مصلحت رست
چو لاله خوندل مهر نخت بر خاک
کهی بر یاد زلفش موی میکند
بگروم چو حاله حلقه بستند

بان صنایع که از نور آفریدیت
 ترا بر خیل خوبان سروری داد
 قدرت را کلبن بستان جان ساخت
 ز روی دلفروزت شمع می افروخت
 ز مشکین کیوان دادت کنیزی
 تم را ساخت چون بوی نیت
 که بر جان پیدل نجشایس
 بگو با بین جمال و دستتانی
 درخشان کوهری کانت که است
 بگفتا از ترا دادم من
 کنی دعوی که هم بر تو عشق
 حق مهر و وفا می من نکند

زهر آلاشتی دور آفریدیت
 بر طرف از آب حیوان سروری داد
 بست را بایه قوت زمان ساخت
 که چون پروانه مرغی جان ساخت
 که بر من آن بجهت سوخت بند
 دلم را تنگ چون بیم دهنست
 بیاسخ لعل شکو مار کشای
 که ای مه از کد امین خانه دانی
 که امین شایب میونست که است
 ز جنبی آب و خاکی عالم من
 اگر هستی درین گفت رضاق
 بنا جفتی رضای من نکند

زجا بر حبت و سردر پایش انداخت

نظر چون بر رخ زیبایش انداخت



که هم صهرم ز دل بر روی هم آرم

زمین بوسید کای سردر گل آرم

همیگفت ای فلک با من چه کردی
فکندی چون کمانم ز استقامت
بدست سرکشی دادی عنانم
بهادی در دم از مهر تاپی
به بیداری نکردیم شیم
نشان بخت بیداریت خواب
مگیر چشم من در خفتن گرم
بود بختم شود از خواب بیدار
همیگفت این سخن تا پاسی از شب
زنا که زین خیالش خواب برود
هنوزش تن نیا سوده بتر
همان صورت که اول ز در راه

رساندی آفتابم را بر زدی
نشانم کردی از تیر ملامت
کرد جز سرکشی چیزی ندانم
بخشی میکند با من بخوابی
نیاید هم که در خویش بینم
که در وی بینم آناه جهان
ز بخت خویشتن خوابم
نماید یار من در خواب دیدار
رسیده جانش از اندوه بر لب
بنواد خواب بل پهوشی بود
که آمد آرزو می چاش از در
در آمد بازی روشن تر از ماه

اگر با دوی وز دیوایی آید
چو دایه دیدش اندر عشق محکم
نهانی رفت و حاشش با پدر
ویلی چون بود عجز دست پر

ز سنک آن نفس محکم کی زد آید
فرو بست از نصیحت کویش دم
پدر زان قصه مشکل برافت
حوالت کرد کارش را بقدر

خواب دیدن زینجا و رفتن
عشق وی ضعیفین و ویرا

علیه السلام نوبت دوم بند
در ورطه جنون کشیدن

خوش آن دل کاندست بر کندی
در ورشند ه برقی بر فرود
نماند روی اندوه سلاست
چو جایش از ظالمت کشید کرد
زینجا همچو مه میکاست سیالی
هلال سائبش پشته سیده

ز کار عالمش غافل کند عشق
که صبر و بهوش را خرم بسوزد
شود کاهی بر و کوهی ملامت
که عشقش از ملامت پیش کرد
پس از سالی که شد بدارش مایلی
نشسته در شفق از خون دیده

نیارست از دلش چون بند بخت
 نخستین گفت اینها کار دیوانه است
 مردم صورت زیبا نمایند
 زلیخا گفت دیوی را چه یار
 تنی که شور و شر باشد سرشته
 دگر گفتا که این جوهریت نادر است
 بگفت این خواب اگر نادرست بودی
 شمارند اهل دل این نکته راز را
 دگر گفتا که هستی دانش اندیش
 بقفا کار اگر بودی بدستم
 مراد پیر کار از دست رفت
 مرانقشی نشسته بر دل تنگ

با صلکش زبان پند بخت
 همیشه کار دیوانه مکر و ریواست
 له تا بروی در سودا کشایند
 که بنماید چپان شکل دلار را
 معاذ الله که روزاید فرشته
 چرا باید پیر ناراست جگانه است
 بدینسان رستم از کی ربودی
 که کج با کج گراید رست بار است
 برون کمن این مجال از خاطر ^{حوش}
 کی این بار که انجادی ^{شکست} هم
 عنان خستیا راز دست رفت
 له بس محکم تراست از نقش ^{سنگ}

ز لینی چون بید آن مهر بانی
نذید از راست گفتن هیچ چاه
که کنج مقصدم بسن باید بدست
چکویم با تو از مرغی نشانه
ز عتقا هست نامی پیش مردم
چو شیر مست عیش تلخ کامی
زدوری کرچه باشد تلخ کامش
زبان بگشاد آنکه پیش دایه
ز خواب خویشن بیدارش داد
چو دایه جرفی از طومار او خواند
بی این حرف نقش مهر خیاست
مرادی را ز اول تا ندانی

ضون پردازی و فسانه خوانی
گرفت از گریه مهر را در ستاره
در آن کنج که ناپید کلید است
که با عنقب بود هم شیبانه
ز مرغ من بود آن نام هم کم
که میداند ز کام خویش نامی
کند باری زبان شیرین ز بالش
ز همزادی بلندش ساخت پایه
ز پهوشی خود هشیار بش داد
ز چاره سازش حیران نما
که نداشتند رجستن محالست
کجا در آخرش حُسن توانی

زمین را ز دولت پنهان جوی
 بگو آخر در یسکارت که انداخت
 چنین آشفته و در هم چرایی
 کل سرخت چرا ز دست اربابان
 تو خورشید چو ماهت کاسن ^{صلت}
 یقین دانم که ز دماهی ترا راه
 اگر بر آسمان باشد مرشته
 بپسج و دعا خوانم جنبش
 اگر باشد پری در کوه و پشته
 بتسخیرش عزیزیتها بخوانم
 و کز باشد ز جنس آدمی زاد
 که باشد خود که پیوندت نخواهد

ز خود پیکانه ام زمینان داری
 که برد اینان ضرورت که آخت
 چنین با در دسم همدم چرایی
 دم سرد چرا که دست اربابان
 زوال چشکاهت ^{خو} صلت
 بگوروشن مرا تا یکستان
 ز نور قدسین میا ذلت مرشته
 که آرم بر زمین از انباش
 غرایم خوانم کارست و پشته
 کم در شیشه و پشت شام
 بزودی سازم از وی طرد ^{خاشاد}
 نه بنده بل خداوندت نخواهد

من از بحر وفا آن جوی بوم
رحمت ز آغاز من بودم که دیدم
سرو تن ششم از مشک کلابت
قماش از پرده دل که دست ساز
شب آمد خواب در کار تو کردم
غذا از شیر دادم شکرت را
اگر رفتم طراز دوش بودی
چو شد شاخ کلت سر خوان
بهر کاریت خدمتکار بودم
بهر جارفی سرو دولت با
چو بستی بخاریت ایستادم
کنون هم در همان کارم بوم

که پروردت زمانه در کنارم
به تیغ مهر نافت من بریدم
کلابت کلبو کردم خطابت
ز جانت رشته پیچیدم بصد ز
سحر شد زین رخسار تو کردم
به پرورد من جان پرورن با
چو خفتم خفته در اغوش بودی
هنوزت دست نکستم ز دامن
بخدمت کاریت در کار بوم
فقد هم بسجوسایه زیر پایت
چو سپیدی پایت سر نهادم
بدان وقت پرستارم که بودم

کی افتاد این معنی پسندش
 کی گفت اینهمه انا عشق است
 وی کس را به پیداری ندید است
 همین بست از جان هر کس خیالی
 وی سر و لبش ظاهر نمی شد
 از آن جمله فسون کرد ایه داشت
 برای عاشقی کار از موده
 بهم وصلت ده معشوق عاشق
 بشی آمد زمین بویید پیشش
 بگفت ای غنچه بستان شایه
 دلتم خرم لببت پر خنده بادا
 تو در باغ جمال آن تازه سویی

که از دیو پری آمد کز ندش
 دلش مشک بزیر بار عشق است
 ز خوابش کوی این وقت رسیده
 همیگردند با سم قیل و قابلی
 سخن بر پیچ خیز اخرنی شد
 نه در افسونگری سرمایه داشت
 ای عاشق که می معشوق بوده
 موافق ساز پارنا موافق
 سپاد آور و حد متهمای خویش
 بخاری از تو کلر و بیان مایه
 ز فرت سجت ما فرخنده بادا
 که کردت طوطی جانم تدوی

اگر بر مشک کرد پرده صدفی
ز لیلی عشق را پوشیده شد
ولی هرگز در آن هر دم ز جای
که بی از گریه چشمش آب میریخت
بهر قطره که از مژگان کشادی
که بی از آتش دل آه میکرد
بهر آهی که از دل بر کشیدی
که از روز شب بچو آب بخورد
بدستی همه گریه سحر باغ
کثیران این نشانهاش چو دیدند
ولی روشن نشد کار صیقلیت
یکی گفتا کسی مشکش ندیده است

کنده غازی از ضد پرده آبی
ببیند تخم غم پوشیده شد
همی کرد از درون نشو و نما
چه جای آب بل خون با میریخت
نهال راز او بیرون فتادی
بگردون دو دواش راه میکرد
کسان بوی کباب از دل کشیدی
کل خورش نمودی لاله زرد
ز وید لاله خالی زد ایغ
خط اشفتگی بروی کشیدند
قضا جنبان آن حال عجب گیت
همانا کرد کسی چشمش رسید است

بیک عشوه مرا بر باد دادی
 تنی نازک تر از گلبرگ صدبار
 همه شب تا سحر که کارش این بود
 چو شب بگذشت دفع هر گلزار
 لبش تر بود از خون چو خوردن شب
 ببالین رونق از گلبرگ تر داد
 شب و روزش با این آینه نشستی

هزارم خار بر بستر نهادی
 چنان خواب آیدم بر بستر خا
 شکایت با خیال یارش ریود
 لبش از کر چشم خوفش ترا
 کلوخ خشک را مالید بر لب
 به بستر جان ز سروی سم بردا
 سروی ازین آینه نکشتی

از شاهده سحران زلی که بجز
 و در کشتی سفا که

برشته فکر کیران چنان
 اذان رسته کشتن

کان عشق هر جا کند تیر
 چو سار و در درون آن تیر خانه
 خوشست از بجز در آن یکتا کفن

سپرداری نباشد کار سپر
 ز سپرون باشد آرزو صد نشانه
 که عشق و مشک را توان نهفتن

ز ناله نغمه جان گاه بردشت
خیال نایر پیش دیده بنشانند
که ای پاکیزه کوهر از چه کانی
دلم بر دی و نام خود کفستی
میند اغم که نامت از که پرسم
اگر شاه بی ترا اخر چه نامت
سباد بهیچکس چون من گرفتار
خیالت دیدم و بر بودم
کنون دارم منی سچو آب نده
چه باشد که ز بی اتم برتش
کل بودم ز کلزار جو این
نه بر هر سر کرم با دوی زیده

برابر ویم فغان آه بردشت
همم از دیده هم از لب کوهر
که از تو دارم این کوهر نشانی
نشانی از مقام خود نیگفتی
کجا ایم مقامت از که پرسم
و گر ماهی ترا من نزل کند
که نه دلدارم اندر بر نه لدار
کشاد از دیده دل خون نامم
ولی از آتش در تابانده
نباشی سچو آتش کرم کوش
تر و تازه چو آب ز تنه کانی
نه دریا هر کرم خاری خلیده

لبا و با کثیران در حکایت
 دهنش با رفیقان در شکر خند
 زبانش با بحر یقان در فغانه
 نظر بر صورت اغیار میداشت
 عیان دل بدستش خود کی بود
 دلی که عشق در کام نهنگت
 برون از یار خود کامی ندارد
 هزاران بار جانش بر لب آمد
 شب آمد کار ساز عشق باز
 ازان بر روزشان شب خست
 چو شب شد روی در دیوار
 ز تار تنگ بست او تار بر چنگ

دل او زان حکایت در حکایت
 دلش چون مشک در صد که بند
 بدل صد داغ عشقش از زنا
 وی پوسته با یار میداشت
 که هر جا بود با آن دلر بود
 ز جبت و جوی کاش پی لگت
 و کز جوید مرا دل ز یار جوید
 که تا آن روز محنت رشت آمد
 شب آمد راز دار عشق باز
 که آن یک پرده در دین دور
 بزاری نشت خود چون چنگ خم کرد
 بدل پر داری خود خست تنگ

سحر چون ز غشب پرواز بر ^{داشت}
از آن دل لحن دلکش برشیدند
سمن از آب شبنم روی خود ^{ست}
ز لیحا همچنان در خواب توین
نمود آن خواب بل بهوشی بود
کثیران روی بر پیش نهادند
نقاب از لاله سیراب و
کرپان مطلع خورشید مکرده
ندید از کلرخی دوشین نشینی
ولی شرم کسان بگرفتوش
نهان میداشت رازش در ^{لشنگ}
فرو سحر و چون غنچه بدل ^{خون}

خروس صبحگاه آواز برداشت
لحاف غنچه از گل در کشیدند
بنفشه بعد غنچه روی خود ^{ست}
دلش را روی در محراب ^{شبنم}
ز سودای شبنم بهوشی بود
پرستاران بدتش بودند
خار آلوده چشم از خواب
ز مطلع سرزده هر سو نکه کرد
چو غنچه شد فرو در خود زبانی
بدامان صبور بی پایستش
چو کان لعس باشد در ^{لشنگ}
میداد از درون یک شمع ^{پرون}

ز سیمین ساعدش شست از خردوست
 ز سبب غنچهش آسب جان دید
 بنام ایزد چه زیبا صورت بود
 ز لبت از زلیخای رسیده
 از آن معنی اگر آگاه بودی
 وی چون بود بر صورت گرفتار
 همه در بند پسنداریم نامه
 ز صورت کز نه معنی روزی
 یقین داند که در کوزه نمیست
 چو سازد غرقه دریا بی لاش

میاش را که از بند کی بست
 بد آن سانیب سان گشتوان
 که صورت کاست اندر می افزاید
 از آن صورت معنی رسیده
 یکی از وصلان راه بوی
 نشد در اول از معنی خردار
 بصورت حق گرفتاریم نده
 کجا یکدل سوی صورت کرید
 از آن در کردن آرزو نشسته
 نباید ما و نم دیده سفارش

خواندگار کشتن استادن
 درین سیم خرد و سواد
 در آن حال شبانه غمخوار
 بدل خوردن و مهر بر لبان

بگذار رخس از مشک داغی

ز سیمین ساعد و بازو تو تو نگر

ز اینجا چون برویش دید بختباد

جمال دید از حد بشه دور

ز حسن صورت و لطف شمایل

به نفتم ساکلی دید او بخوابش

گرفت از قاشقش درد دل حیالی

ز زویش آتشی در سینه افروخت

وز آن خفتان کیسوی لبند

ز ناله ابرویش بانانله شد

دلتنگ از لبش تنگی شکر خاست

برویش دید مشکین حال لکش

گرفته آشیان ز اغی بی اغی

ز پی سیمی پهان چون بوی لاف

بیک دیدارش افتاد آنچه افتاد

ندیده از پری نشنیده از حور

اسیرش شد بصد دل بیکدل

مقید کرد دل را با طباتش

نشان داد دوستی درد دل بهایی

وز آن آتش متاع صبرین ^{خست}

بهر مور شسته جان کرده بودند

ز خواب آلوده چشمش غرق ^{حسنت}

زدندش شیره عقد کهر خاست

نشرت از وی پند آبرایش

همایون پیکر از عالم نوز
ر بوده سر بر حسن جانش
کشیده قامتی چون تازه نشاند
ز سر او نیجه زلف چو ز پنجر
فروزان لمعه نور از پیش
رخش ماهی ز اوج برج فردوس
مقوس از بر ویش محراب پکان
مکحل ز کسبش از سر مه ناز
دو لعلش از تبسم در شکر ریز
عقیق لعلش از برج خندان
بخنده از تریانور میر تخت
ذقن چو سپی از غنوب مطوق

بیام خلد کبوده غارت حور
گرفته لیک عینج و دلالتش
بازادی غلامش سرو آزاد
خرد را بسته دست پائی پیر
میه و خورشید را رو بر زینش
ز بر و کرده آن مه خانه دروس
معنبر سایبان بر خواب ناکان
ز شکر کان بر جگر با ناوک انداز
دانش در تکلم شکر آمیز
چو از یسکون شفق برق درخشان
نمک از بسته پر شور میر تخت
زیب او نیجه آپی معلق

برش داده به بستر خرمن گل
 بگل تار حریرش نقش بسته
 وی چشم دگر از دل کشته
 چه می گویم جوانی بلکه جانی

سرش سوده بیالین جعد نیل
 بیالین سنبش در هم شکسته
 بخوابش چشم صورت ^{غمنوده} بین
 در آمد نا کهمان از در جوانی



دست عشق روشن آن تیغ

منقه در میان م

شب بی خوش همچو صبح زندگانی
ز جنبش مرغ و ماهی آریده
درین بستان سرای پر نظاره
ر بوده دزد و شب هوش عسرا
سکارا طوق کشته حلقه دم
ز شمشیر مرغ شب خنجر کشیده
ز کنگر وار کلخ شمشیر پای
به میداری نموده دیگر شتاب
ستاده از دهل کوی دهل کوب
نکرده موزون از کلبانک باجی
ز لیلی آن بلبهای شکر تاب

نشاط افزا چو ایام جوانی
حوادث پای درد امن کشیده
نمانده باز جرح چشم ستاره
زبان بسته جرس جنبان رس
دران حلقه ره فریاد کن
زبانک صبح نای خود بریده
چو حارس دید شکل کو کمانی
خواص کو کمانش کرده در خواب
بهجوم خواب دستش بسته بز خواب
فراش عقلش شب در کان خطی
شده بزرگشش شیرین خواب

ز پابوسی سران و اسن کشیدی

ندادی دست جز پیر هوش را

بسی سروان هوادارش کردی

ز همراوان هزاران جورزاده

نه هرگز بردش باری نشسته

بنوده عاشق و معشوق کس را

بش چون ز کس سیراب خفته

ببین لعبستان از خوردلان

دل فارغ ز لعب چرخ دوا

بدینسان خورم و دلشاد بوی

کش از ایام بر کردن چه آید

بدین دولت مگرد من سیدی

که در اغوش خود بیند نقش را

پریر و یان پرستارش کردی

بخدمت روز و شب پیشش نشاده

نه یکبارش با خاری شکسته

نداده ره بخاطر این هوس را

سحر چون غنچه خندان شکفتی

بصحن خانه بار عین عزالان

بنودی غیر لعبت بازیش کار

وز ان غنم خواری از او بوی

وزین شبهای آبتن چه زاید

در نیام منام بدین لیلیانوست

سبع اوقات سال نیست علیهم السلام

که گر بر چشم عاشق کردین چای

ندانم آرزو و زیور حکیم

بزیور خود که وصف آن پری کرد

پیک از کوهر تبارک افسری شد

در ولعش که بود آویز گوش

مرصع موی بندش کز قفا بود

نه که لطفش گرفت پاره را دست

نیارم پیش ازین از رخبراد

که بی در عشوه مست نشینی

که بی در جلوه ایوان خرامی

بهر روزی نوبی کافکنده پرت

بیک حبش دوباره سر نوده

شدی پرا بده را شکش کف پای

که خواهد بود قاصر هر چه گویم

که زیور را جانش زیوری کرد

که در هر یک حسن کشتوی شد

همی برد از دل و جان لطفش

هزاران عقد کوهر را بها بود

که یارستی بدستانش بر دست

که شد خلیال و اندر پایش افتاد

بر سپاده رومی و پستی

ز زرش حله مصری پستی

بوده بر تنش جز خلعت نو

چو نه هر روز از برچی نمود

شکم چون تخته قائم کشیده
سرنیش کوهی اما سیم ساده
بدان زمی که گرفتار دست
ز یاد دست افتاد ز زمین خوش
ز زینا با لای زانو
نداده در حرم آن جگانه
سخن را نم ز ساق او که چو نت
بنامیزد بود کله سته نور
صفای او نمود آینه رارو
از آن آینه همز انوی او شد
بدو هر کس که همز انوشیند
قدم در لطف تیر از ساق کم

بزمی دایه ناف او بریده
چو کوهی که ز کمر زیر او فاده
برون رفتی خمیر زمین زان
بیا این سیم دست افشار نشنو
نکویم هیچ نکته که بنی مانو
حصار عصمتش اندیشه راره
بنای حسن را سیم تنوت
ولی از چشم هر پی نور سوز
در آمد از ادب پیشین زانو
که فیض نور یاب از روی او شد
رخ دولت در آن آینه پند
چو او در لطف کس صاحب قدم

مکرم

دو پستان هر یکی چون قبه نوز
 دو ناز تازه تر رسته کج
 ز بار و کج سیمش در بغل بود
 بی تعویز آن پاکیزه چون در
 پر پرویان بجان کرده سیدش
 ز تاراج سران تاج و دیهم
 کفش راحت ده هر محنت اندیش
 بدست آورده ز کشتان قلها
 دل از هر ناخوش بسته خیالی
 بیخ انگشت مه پرده ریح
 سیانش موی بکه از موی نمی
 نیارستی که از موی بستن

جبابی خواسته از عین کاغذ
 کف امید نشان ناسود کستخ
 عیار سیم پیش او و غل بود
 دل پاکان عالم از دغیر
 رکی جان ساخته تعویز بندش
 دو ساعت استیش کرده پریم
 نهاده سر همی بر هر دلش
 زده از مهر دلهار قها
 فروده بر سر بدر یلایی
 بزور کچمه را کرده رنج
 ز بار یکی برو از موی بی
 کزان موبو دلش سیم کستن

برویش چشم روشن شد

بدو شد خاطر یعقوب خرم

به پیش رو چو یوسف قبله یافت

پوسف بود هر کاری بوش

پوسف بود در خوش حالت روز

بلی هر جا کز اینسان نه بتابد

چکوم کان چه حسن دبری بود

مهی بود از سپهر شنای

نه نه هیهات روشن آفتابی

چه سیکوم چه جای آفتاب

مقدس بوزی از قید چه چون

چوان بچون درین چون کده آم

پس از یحیی را جل چشم فرو بست

زدیدارش نه بستی دیده بزم

ز فرزند ان دیگر روی برت

پوسف بود بازاری که بوش

پوسف بود چشمش دین افرو

اگر خورشید باشد ره نیابد

که بیرون از حد حور و پروی

از کون مکان را در و شنا

نه از وی بر فلک افتاد تاپی

که رخشان چشمه اش اینی است

سراز جلاب چون آورده پرن

پی رو پوشش کرده پوشش نام

ولیکن کرد با خود حیدر ساز
 بگفت ز اسحاق بودش یک گم بند
 گم بندش که هر دستش که پستی
 چو یوسف راز خود رو در پند
 چنان بست آن گم را بر میانش
 گم بسته به یعقوبش فرستاد
 که گشته آن گم بند از میان کم
 بریز جاره حبت و جوی کردی
 چو در آخر یوسف نوبت افتاد
 در آن ایام هر کس اهل بود
 که در روی هر گشتی پای کیش
 و گم باره بت زویر و بسانه

که تا گیرد ز یعقوبش بآن باز
 بخدمت سوده در راه خدایند
 زدست اندازی آفاق سستی
 میان بندش نهانی زان گم کرد
 که آگاهی نشد قطعاً از بندش
 و زان پس در میان آواز داد
 کز فتنی هر کسی رازان موسم
 پس آنکه درد کرد کس روی کردی
 گم را از میانش حبت بخت داد
 برو حکم شریعت این چنین بود
 کز فتنی صاحب کلا سیرش
 چو کرد آماده بر دست سویی خا

بدر چون دید حال کو هر خویش
ز عمه مرغ جانش پرورش یافت
قدش آهین خوش رفتاری آورد
دل عمه بهرش گشت خورسند
بهر شب خفته چون جان بر تن بود
پدر همه ز روی روی او داشت
جز او کس در دل نمکین نیست
چنین منجواست کانه دل افروز
بخواهر گفت ای کز مهر و رزی
ندارم طاقت دوری ز یوسف
بخلوتگاه راز من فرستش
ز یعقوب این سخن خواهر چو شنید

صدف کرد از کنار خواهر خویش
بگلزار خوشی بال و پرش یافت
لبش رسم شکر کفاری آورد
که نکستی از و یک لحظه پیوند
بهر روز آفتابی منظرش بود
ز بهر سوسیل خاطر سوی او داشت
بگم که دیدنش تسکین نیست
به پیش چشم او باشد شرب روز
بفرقم چون درخت لیزی
خلاصم ده ز بهجوری یوسف
بمحراب نیاز من فرستش
ز فرمانش به صورت سپید

اقامت بر با کعبه ن محل نکند
 شمار کوسپندش از بزوش
 پسر پرون زیوسف یازده^ش
 چو یوسف بر زمین آمد ز مادر
 و سیدار بوستان دل بنیالی
 ز بوستان خیل آمد کلی رست
 بر آمد خستری از برج اسحاق
 علم زد لاله از باغ یعقوب
 غزالی شد شمیم فرای کنعان
 ز جان تابوده بهر فادش را
 چو دیدش در کنار خود دو ساله
 کرامی دری از بحر کز می

فقدش در فزایشان ^{زند}
 دران وادی شد از مورخ ^{مش}
 وی یوسف درون جاش ^{نش}
 برخ شد ماه کرد و نرا برابر
 نمود از آسمان جان ^{هلا}
 قبای نازک اندامی ^{برو}
 ز روی او منور چشم آفاق
 از و هم هر هم ^{و هم} ^{داع} ^{یعقوب}
 و زور شک ختن ^{صحرای} ^{کنعان}
 ز شیر خویش شستی ^{شکرش}
 و میدایام زهرش ^{در نواله}
 ز ما در ماند با ^{شک} ^{یتیمی}

درین نوبت که صورت پرستی
حقیقت ابهر دوری ظهور است
اگر عالم بیک دستور ماندی
کز آنکه درون نکرده نور خورم
زستان رحیم بار از بندد
چو آدم رخت ازین محرکه است
چو وی هم رفت کرد آفازد
چو شد تدریس از ریس آسمانی
بطوفان فنا چون عرق شد نوح
چو خواند عوالتش چینه از افاق
ازین مامون شد او راه عدم
چو یعقوب از عقب زمین کار دم

زند هر کس نوبت کویستی
ز آسیمی در جهان افتاده غور است
بنا انوار کاس دستور ماندی
نمیرد رونقی بازاریا بحسب
ز تماشیر بهاران گل نهند
بچایش نشیث در محراب
درین تلبیس خانه درین تفسیر
بنوح افتاد دین را پیمان
شد این در بر خلیل معصوم
موافق شد بدان اتفاق سحاق
زد از کوه هدیه کلبانک یعقوب
ز حد شام بر کفغان علم زد

ز باخستان بعقوبی نهایت
 ز کیوان بگذرد ایوان جانش
 ز بس خوبی که در رویش عیانت
 کند روی ترا آینه داری
 بکفت اینک در احسان دم
 از آن خوبی که باشد دلبه از آن
 پی نسج بتان درج ارگناید
 پس آوردش سوی سینه خویش
 ز بجز خویشتر کردش خبردار
 چو کل از ذوق فرزندش بکفت

ز صحرای خلیل آمد عیانت
 زمین مصر باشد تختگاهش
 حسد آنکس ز خوبان جهانت
 بچشش ز آنچه که بی داری
 ز شش دانگ جانش حایم
 دو بخش او را کی مرید بجز آنرا
 خط حسن همه پیش نماید
 صفا بخش از دل پی کینه خویش
 به پیشانی زدش بوسه پدار
 چو بیل بر کل رویش بکفت

نمال جمال یوسفی از بهارستان
 آوردن باب دیره بعقوب
 غیب عیان شهادت
 و بود دل زینجا بروردن

جمال نیوان در پیش او کم
ردای دلبری فکند بر دوش
کمال حسرت از اندیشه پرن
به بستش خلعت لطف آبی
چنینش مطلع صبح سعادت
همه معنیران از پیش او پس
همه ارواح قدسی بی کم و کاست
درین محراب که خورشید قبیل
از ازل جاه و جمال آدم عجب ماند
که یارب این درخت را گلشن کسوت
برو این پر تو دولت چرات
خطاب امگنوز دیده است

چنان که ز پر تو خورشید انجم
فدای خاک پایش صد ره پیش
ز حد فکرت عقل پشته پرن
بفرقش تاج فر پادشاهی
شب غیب از رخش روز شهنشاه
ز ظلمت های جسمانی مقدس
علمی بر شیده از چپ راست
فکند غفلت سحر و تملیل
بعنوان تعجب زیر اربابند
تا شاگاه چشم روشن کسوت
جمال و جاه چندین از کجاست
فرح بخش دل غمخیز است



نه در حور نشید اوج عزت

میان جمع شیخ آسرازان

چشمش نویفت آمد چون یکی ماه

چو شمع انجمن ز ان جمیع ممتاز

بد و راه دور اگر پند خطایی
بگذرد و سع در اصلاح کوشد

نیارد بر سر من ماجرای
و که اصلاح تواند پوشد

دستان شمع جمال بستی
و بروان دل آدم باشد

دستان شب افز و خن
فروغ آن سوخستن

کهر سخنان دریای معانی
چو تار رخ جهان گردند آغاز
که چون چشم جهان بنشکند
صفوف انبیا کجا پس و پیش
صفوف اولیا قائم در جای
کرده بشکوه پادشاهی
ستاده صف بصف در حلقه
چو آدم سویی آن جمیع نظر کرد

ورق خوانان وحی آسمانی
چنین دادند از آدم خبر باز
بر او اولاد او را بسوه او
ستاده هر صفتی در پایش
مانده در مقام پیروی
بتاج شوکت شاهیه
بترتیب خورش و دستور لایق
ز هر جمعی تماشا می دگر کرد

ز دیبا زشت رسپایی ندارد

رخ گلگون را کلکونه باید

ز معشوقان چو یوسف کس نبود

ز خوبان هر که اثنای بخوبند

نبود از عاشقان کس چون زلفی

ز طفلی تا به پیری عشق و زریه

پس از پیری و عجز نا تو ایست

بجز راه وفا و عشق پسند

درین نامه سخن را نم زهر یک

بهر نقدی که زیشان خرج سازم

طعم دارم که کرنا که شکر نی

نتابد نامه سان بر روی من

ولی دیبا سویی زیبا شتابد

کش از کلکونه کلرنگی فزاید

جمالش از همه خوبان فسروده

ز اول یوسف تا پیش حاتم

عشق از جمله بود افزون زلفی

بشاهی و اسپری عشق و زریه

چو بازش تازه شد عهد جوانی

بران زاد و بران بود آموزد

بخامه که هر افشایم زهر یک

ز حکمت تازه کنج درج سازم

بخواند زین محبت نامه حریفی

نشاید خامه و شن حرم ^{نجشت}

چو این شان آهی پشم از پی
بدین پی شغل گیری سا پر م
و هم از دل برودن از نهان
کهن عهد دولت شیرین خسرو
سر آمد نوبت لبیلی همچون
چو طوطی طبع را سازم کز خا
خدا از قصهها چون آتش خواند
چو باشد شاه آن وحی مترل
نگردد خاطر ی از کذب حسند
سخن را ز یوری جز در آست
از آن صبح نخستین پی بود
چرا دوزی بقدر زشت بیا

معاذ الله که دامن پشم از پی
به پیرانه سر کنون شغل کرم
بخت اندم بگریم جها نزا
بشیرینی شام خسرو نو
کس دیگر سر آمد سازم کنون
رحمن بوسف و عشق زلیخا
با حسن وجه از آن خواهیم سخن
نباشد کذب را مکان داخل
دگر کوئی خود زار است مانند
جمال نه بجز تا کاسی نیست
که لاف روشنی از وی دروغت
چو از دینا کرده زشت پز

سخن بیجا چه دیوان عشق است
 خرد را کار و باری چون نیست
 بعالم هر چه از نوی کهن زاد
 سخن از کاف و نون دم بر قلم زد
 چو شد کاف قلم زان کاف بوجود
 جهان با نشان که در بالا و پند
 چو زان جوشش کند کتب کتبی
 زند باد نفس دستش بدمان
 کند ره بر در و ازه گوش
 کند خاطر با تقبالش آهنگ
 کپی لب را نشاط خنده آرد
 از و خند لب اندوه مند

سخن نوباوه بستن عشق است
 چهارزاید کار حسن نیست
 چنین گوید سخن دان کن سخن زاد
 قلم بر صفحه هستی رقم زد
 کشاد از چشمه اش فواره جود
 ز جوششهایی ان فواره بستند
 کلی باشد ز کلا از معانی
 برون آرد ز کلا اش خرامان
 شود از مقدم او هوش هوش
 در اردول بر چون غنچه تنگ
 که از دیده نم اندوه بارد
 وز و کریان شود لبهایی خندان

اگر چه موی من اکنون چو شیر است
به پیری و جوانی نیست چو عشق
که جامی چون شدی در عاقبتی پر
بنه در عقباتی دستای
بکش نقشی بگلک نکته ریت
چو از عشق این صد آمد ششم
بجان شتم کز خون بر سیرا
بر اتم که خدا تو فیت بخشد
کنم از سوز عشق آن نکته رانی
درین فیروزه کسب افکنم دو
سخن را پایه بر جای رسانم

همسوز آن ذوق در ضمیمه است
دما دم میدهد بر من فسون عشق
سبک روحی کن در عاشقی میر
که باشد از تو در عالم نشانی
که چون از جا روی ماندی سجا
باستقبال پروں رفت ششم
نهادم رسم سحر و آوری
که نخل میوه تحقیق بخشد
که سوز و عقل رخت نکته دانی
کنم چشم کو اکب که یہ آلود
که بنوازد با حسنت آسمانم

در تمام بزم بزم بزم

در تمام بزم بزم بزم

چو اهل دل ز عشق افسانه گویند
بکیتی که چه صد کار از غیبی
متاب از عشق تو که چه مجاز است
بلوح اول الف بی تا نحو اینی
شندم شد میدی پیش سری
بگفت اری پانند در عشقت از جانی
که بی جام می صورت کشیدن
ولی باید که در صورت نمایی
چو خواهی رخت درستران نهان
بمخدا که تا بودم درین دیر
چو دایه مشک من بی نافه دید
چو مادر لبم پستان نهادت

۱۵
حدیث ببل و پروانه گویند
همین عشقت دهد از خود رهایی
که آن بهر حقیقت کار ساز است
بقرآن در سخن اندن بگفتوانی
که باشد در سلوکش دستگیری
برو عاشق شو ای کاما پیش آیی
نیاری جبرعه معی شیدن
وزین پل زد و خود را بگذرانی
نباید بر سر پل ایستادن
براه عاشقی بودم سیکسیر
بستیغ عاشقی ناسم پدید
ز خود تخیاری عشقم شیر داد است

کتاب فضیلت عشق در دنیا

سبب نظم کتاب این بوستن

دل فارغ ز درد عشق دلست
ز عالم رویت آورد غم عشق
غم عشق از دل کس کم مبادا
فلک سرشته از سوای عشق است
ایسر عشق شو کا زاد باشی
می عشقت دهد گرمی و سستی
زیاد عشق عاشق تازه کی یافت
اگر مجنون نه می زین جام خوری
هزاران عاقل و فرزانه رفتند
نه نامی ماند زیشان نه نشانی
بسی برهان خوش بگو که هستند

تن بیدرد دل خراب و کلست
که باشد عالی خوش عالم عشق
دل بی عشق در عالم مبادا
جهان پر فتنه از غوغای عشقت
غمش در سینه نه تا نشاید شی
و کز افسردگی و خود پرستی
ز ذکر او بلند آواز کی یافت
که او را درد و عالم نام می
ولی از عاشقی بیکانه فرستند
نه درد دست زمانه دست است
که خلق از ذکر ایشان لب بسته

| | |
|--------------------------------|------------------------------|
| ز لیلخارا و مار از جان بر آورد | سه از چپ سه کدغ ن بر آورد |
| ز معشوقان عالم بسته پرد | جمال دوست هر جا بسو که |
| قضا جنبان هر دن یکی است | بهر پرده که بینی پرده کی است |
| بعشق دوست جازا کار نی | بعشق دوست دل را زندگانی |
| که از ما عاشقی از و نی کوئی | بلا تا در غلط نفستی نکوئی |
| از و سر برده در تو نموده | که بس چون نکوئی عشق ستوده |
| اگر داند و گرنه عاشق است | دلی کو عاشق خوبان دلجست |
| تویی پوشیده او آشکارا | تویی آینه او آینه آرا |
| نه تنه کج بل کچینه هم است | چونیکو بسکتی آینه هم است |
| بجز نهوده پسنداری ایم | من تو در میان کاری ایم |
| زبانی او زبان دانی ندارد | خمش کین قصه پایانی ندارد |
| که بی این گفت و هم میسجم | همان بهتر که اندر عشق میسجم |

نیاری از خیال کن گزشتن
چو هر جا هست حسن این تقاضاست
برون ز دخیمه ز اقلیم تقدس
ز هر آینه بنمود روی
از و یک لعه بر ملک و ملکیت
همه سبوح میان سبوح جو بیان
ز غواصان این بحر فلک فلک
از ان لعه سر و غی بر کل افتاد
رخ نمود شمع از ان تشریف افروز
ز نورش تافت بر خورشید بخت
ز رویش روی خود اراست
لب شیرین بشکر ریختند

دهی سیر و ن کفتن نوبستن
سخت این جنبش از خون از لحت
تجلی کرد بر آفاق و انفس
بهر جا خواست از وی ^{گفت} کوی
ملک سرشته خود را چون یافت
شدند از چویدی سبوح کویان
بر آمد غلغل سبجان فی الملک
ز گل شوری بجان لبس افتاد
بهر کاشانه صدر پروانه را ^{سخت}
برون آورد نیل و در آب
ز هر مولیش ز مجنون مسی
دل از پر ویز برد و جان زد

جمالی مطلق از قید ظاهر
دلاراشا هدی در جمله غیب
نه با ایسنه رویش در میان
صبا از طره اش کشته تازی
کشته با گلشن همسایه سنبلی
رخش ساده ز هر خطی و حالی
نوایی دلبری با خویش میخت
ولی زانجا که حکم خوب است
نکور و تاب شور می ندارد
نظر کن لاله را که در میان
کند شوق شوق کل زیر خارا
ترا چون عینی در خاطر افتد

بنور خویش هم بر خویش ظاهر
ببر اذات او از تهمت پست
نه زلفش را کشیده دست نه
نذیده چشمش از سر غباری
بنسته بسره اش پیرایه بر کل
نذیده پیش چشمی زو خیالی
قار عاشقی با خویش میخت
ز پرده خوب و در تک جویت
چو در بندی سر از روزگار
که چون سرم شود فیصل
جمال خود کند ز آن تیکارا
که در سگ معانی نادر افتد

| | |
|--|--|
| <p> خواب آ باد عالم باد معسور تخصیص آنکه چرخ اندیش زمانش این جسم چون شد شرف زمانا تا بندی هست پستی و کز شمراده کز بخت نطفه درم چون دید جاه و احترامش درین سید آنکه باد اخالی از در ز برنش خور یکی زرین قبح باد </p> | <p> با و لا ذکر همیشه تا دم صور زمانا تا ج سر نام بدیش تعریف عرب باد اعراف سبا د این نام پاک از لوح هستی بطرفی شد طفیاش تخت و سر همی کرد آرزوی نقشش نامش فلک طاس تهی را پر فرج کرد دلش چون جام دویم پر فرج باد </p> |
|--|--|

| | |
|---|--|
| <p> در بیان آنکه بر یک جهان عشق از آنجا است و اگر نامه محبت </p> | <p> مرغبت از آنجا است عاشقی هم از آنجا </p> |
|---|--|

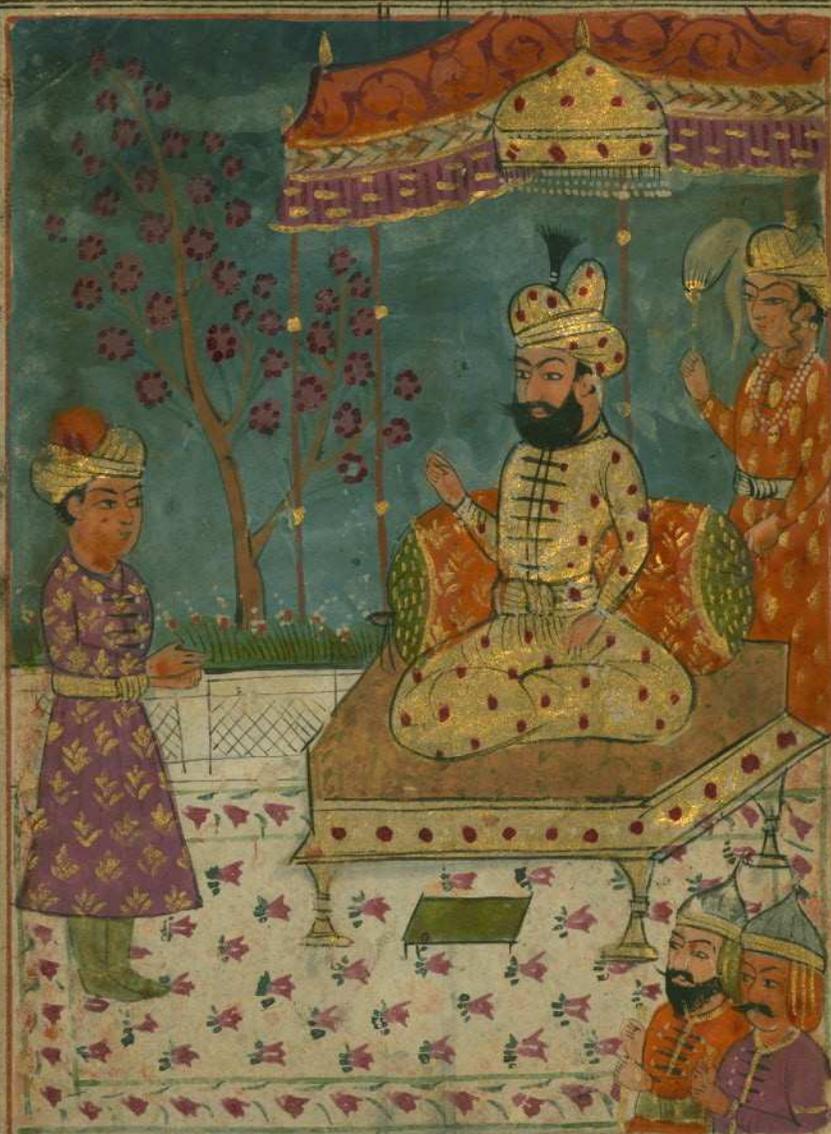
| | |
|---|---|
| <p> در ان خلوت که هستی پی نشان بود وجودی بود از نقش روی دور </p> | <p> بکج نیستی عالم نمون بود ز کفایت و کوی مانی و توئی دور </p> |
|---|---|

ز شب کردی چو باید کرد کاش
پی جذب محبت چو سنکلی باز
درخت پسته بر شاخ و پیوند
کند شیر ز میان شکل کشائی
کمین کا و بدان دیشان پی پاک
اگر بکین بر د چون محسوس نور
نیار و هیچ عور از ذرع همیز
چو صبح انجا که لطف او بگذرد
چو برق قهقش انجا بر فرود
خداوند ابره سپهران بخت
بزرگ پای تخت شاهش در
فلک با چتر او در چابک بوی

۱۵
هند از دهنه میشتش کرد باش
شود قلاب مرغ تیسر پرواز
اگر شاخ کوز پی را کند بند
به پیچ بخت از بندش راهی
بود زانده ریشه نایمی پاک
ز مشرق تا مغرب شتی از
که در طشت زرا و بگرد تیز
چو ظلمت ظلم از انجا زیند
بیک شعله جهانی رسوزد
که تا همت آسمان چتر و زینت
بتارک چپسته نطل اللهیش در
زمین با تخت او در خاک بوی

ز روی او دست روشن چشم عالم
بجن لطف خلق و خلق بی قیل
در اصلا بش کرم رسم قدیمت
سز و کر از کمال خوینے او
ز کف بحر نوال آورده درشت
دو صد گشت امل در هر دیار
ز دستش کبر و هم سد از انکم
نموده لاله از زرقان تیغ
چو گشته برق تیغش تو افکن
و دو دم یک برق اگر چه بقا
بقای او فانی تیر کیم است
ز عدل او بوقت خواب شبگیر

بوی او دست گلشن خاک آدم
بود یوسف درین صر فلک نیل
کریم ابن الکریم ابن الکریم است
کند پر فلک یعقوبینے او
کشیده هجویاری ار هر است
شده سر سبز از هر جویبار
خروشان باشد بر روز نام
بهنفتم تیغ خود خود شید در تیغ
جهانرا کرده چون خورشید روشن
بقا از تیغ او یکدم جد نیست
نیاید روشنی پاتیر کی است
کند نطع از پیک خفته نخیه



دو چشم او میت زد و پند
 به پسنای تو انای از ویافت
 که چشم خود کند متر که او

بزر این خمیده طاق سینا
 خوش چشمتی که بیسنای از ویافت
 فلک صد چشم دارد دور او

بخت از کلک دشمنان بخت

زلوچ حشت و درین خالی

بعالم ایهمه مستوح ظاهر

چو دیدی کار رو در کار کار

دم آخر گران کس گذشت

بدو آرزو همه روی ارادت

دست برداشتن بنیاجات

خداوند ز ماستی سادو بودیم

خشت از نیت ما بهست کردی

ز ضعف نا توانایی رماندی

فرستادی باروشن کتابی

میان نیک و بد تخیط کردیم

که آرزو دست دانایی شترت

ز حال خشت زدن غافل نیامی

بصانع چون نه مشغول خاطر

قیاس کار کر از کار برود

سود کار تو جز بنبار کز نیت

وز و جو خستم کارت برت

بیدار باریاب حاجات

ز بیم بیستی آزاده بودیم

بغیث آب و گل ناپت کردی

ز نادانی بد انانی رسانی

با مروی فرمودی خطابی

بهبی افراط و کفر خط کردیم

چنان گرسند در منزل بیدین
ز پنج راه شام فرسودگی نه
چه داند که چندین چه کاند
بهر دم تازه نقشی بی نماید
عنان تا کی بدست شک سپاری
خلیل آسادر ملک یقین زن
کم هر ویم و ترک هر شکی کن
یکی بین و یکی دان و یکی کوی
ز هر ذره بد و رونی ویرا
بود نقش دل هر هو شمندی
بدری که هزاران حرف پیدا
درین ویرانه نتوان خستشی

کزین جنبش نیارند آرمیدن
میان ز اور و پارا سودی که
همه تن روشد و رود که ارند
ولیکن نقش بند ی را نشاید
بهر یک روی پذیر آری
نوای لا اُحِبُّ الْاَافِلین زن
رخ و جهت و جوی و یکی کن
یکی خواه و یکی خوان و یکی جوی
بر اثبات وجود او کو بهریت
که باید نقشها را نقش بند
نیاید بی قلم زین یک الف
برون از قلوب کوششی

بهمه پر مایه از سرمایه او
سبب داسایه او از جهان دور
سین عمر آخر از ملکیش
خصوصاً غم فرزندانیش
درین زنگار کون طاق زانند
جهان آینه مقصودشان

بهمه در نور محو از سایه او
ز قیدش دیده ایام در دور
به پیشش باد از دور ملکیش
مفصل دار اخلاق کریش
بجسم بحی ال رسوم الفضل و الجود
دران نور قدم مشهورشان

در جمع سلطانی که خوب است
طین زندگانی را صاف است

السلطان مبرک الامان
از قوت بی برهان

جهان یکسر چه ارواح و چه جسم
بودنشان درین شخص معین

بود شخص معین عالمش نام
جو عین با صبر و شناسش

از این دنیا بپایان رسان
جهان مردم غلطان

جهان مردم غلطان
و در کمال کمال

بد هفتانش چون اری سلم
که کر خاک مرکب سیط است
کیا بی بهر ورشد از نوش
کمال روح عظم زین چه باشد
مقام خواجه برتر از کمانت
بختش چون در آید بجز خار
چو بنشیند مراقب دیده بر عم
یکی بیسند که در قید کی نیست
نموده روی در بالا و پست
کنند درستی او خویش را کم
چو کردد قطره اندر بحر چنان
خوش آنانی که سر بر خاک اویند

بدان مانند که کوئی روح عظم
بجمله فیض احشاش محیط است
ز قوت سوی فحل آمد کاش
بجز ذم وی این تحسین چه باشد
برون از حد تقریر نیست
بجنبش قطره چون آید پدیدار
به بند دیده دل از دو عالم
وز عود تنگ بی اندکی نیست
اگر بسیار و کر کم هر چه است
به بند از دوئی چشم تو هم
ز بحرش کی بود امکان تمیز
دل و جان بسته فراق اویند

ز درویشی هر کس از نشت
جهان باشد بچشمش کشت زاری
از آن دانه که ز آدم بنا کام
هزاران مزرعه در زیر کشت است
درین مزرعه فتاند تخم و دانه
زمین بهمش کشت خاکت
زشت خاک کاند راه سپند
اگر قیصر و کور غفور چین است
بهر جا فلک طرح زرع است
اگر افتد قبول بهمش مغت
بخرم کوی اذ فضل چون
فلک را این کوی در میان

ردای خو جاسکی در پاکت است
مینخواهد در آن جز کشت گای
ز بستان بهشت آمد بدین ام
که زاد رستن راه بهشت است
در آن عالم نهند بار خانه
زشت خاکش اندر راه چو
بد امانش کجا کردی نشیند
بگرد خرمین او خوشه چین است
بر کسی کا و با دارد عبت
شود کا و زمین و آسمان جنت
ز نور او رده کا و از چرخ کون
ز خرمناش یک غراب دانه

بم مکنش

قضای فکند از راه مارا

که بخشد از یقین اول حیاتی

چو هول روز رستاخیز خیزد

کند با اینهمه که ای

چو چوکان سرفکنده آوری وی

بحسب ایشامت کار جامی

خدا از خدا در خواه مارا

دید آنکه بکار دین شبیه

بآتش آبروی ما نریزد

ترا اذن شفاعت خواهی

بمیدان شفاعت اُمّتی کوی

طغییل دیگران یا بد تمام

در تبرک حسین بن ابی طالب
سر مایه استیزال رحمت است

عند ذکر الصالحین الی الرحمن
ویرانه بخلایق رحمت ظهور وجود

کتاب فقر را دیباچه راست

کسی چون او بلوح ارجمندان

چو فقر اندر قلب ای شایب آمد

بفقر از آنکه لطفش شناسد

سواد نو که کلک خواجه است

زرد نقش بدیع نقشندان

بمدبیر عبید الهی آمد

برگر خسر قه بود شر قبا کرد

بمسجد سجده شکرانه کردیم
بگرد و وضعات کشتیم کتبخ
زدیم از ابراشک چشم بچوب
بکپی رفتیم از آن ساعت غباری
از آن نور سواد خویش زدیم
بسوی منبرت ره بر گرفتیم
ز محرابت سجده گاه بستیم
بنیای هر ستون قدرت کردیم
زدناغ آرزویت با دل خوش
کنون کرتن نه خاک آنیم است
بخود در مانده ام از نفس دردی
اگر بود چو لطفت و ستیای

زدیم

چراغت را از جان پروانه کردیم
دی چون بچسبه سورانج سوراخ
حریم آستان روضات آب
بکپی چیدیم از آن خاشاک ری
وزین بر ریش دل مریم نهیم
ز چهره پایه اش در زر گرفتیم
قد هایت بخون دیده بستیم
مقام رستان در خواست کردیم
زدیم از دن هر قندیل تش
بجد اند که جان آنجا مقیم است
به بین در مانده چندین بختی
زدست ما نیاید سیاهی

ز خاک ای لاله سیراب بر خیز
برون آور سر از بر دیهانی
شب اندوه تو نار روز کرد
بتن در تن پوش غم بر بوی جا
فرود آور از سر کسب از نا
ادیم طایفی غم سلین پاکن
جهانی دیده کرده فروش رهند
ز حجره پای در قشع حرم نه
بده دستی زیبا افتاد کارا
اگر چه غرق دریای کنایم
تا بر رحمتی آن به که گاهی
خوش آن کز کرده سویت بزم

چو ز کس خواب چند از خواب خیز
که روی تبت صبح زندگانی
ز رویت روز ما فیروز کرد
بسر بر بند کافوری عماسه
فکن سایه پاسبان و روزنا
شراک از رشته جهانهای ماکن
چو عیشش اقبال با بوی جا
بفرق خاک راه بوسان قدم
بکن دلداری دلداد کارا
فاده خشک لب بر خاک بزم
کینی بر حال لب خشکان نگاه
بیده کردی از کویت شمسیدیم

بدیدند آنچه از حد دیدن بود
 پختنی کجند اجا و نه چوینه
 شنیدند آنکه کلامی بی باواز
 نه آگاهی از و کام و زباز
 ز درکش کوش جابر ابادور
 لباس فهم بر بالای او
 بگفتن بر ترست آن شنیدن
 منه جامی زه خور و رونی
 درین مشهد ز کوی ای مرن

میرس از ما که کیفیت که چون بود
 فرو بند از یکی لب و ز فریونی
 معانی در عسائی را از دور راز
 نه بهماهی بد و نطق و بیاز
 ز حرفش دست دل را کجوت
 سنده عقل در صحرائی اولنگ
 زبان زین گفت کوی بدین
 و زین دریای جان سبا و ای
 سخن رختسم کن و آمد علم

باصفاست پودن قبایل

تفاوت پوشیدن

ز بهجوری بر آمد جان عالم
 نه آخر حمته للعالمینی

ز رخسار پستی آمد رخسار
 ز محرمان چیرا غافل شینین

ز مهر شمع رویش شمر طایر
فتاد از شوق سرو دلریش
چو شد بر چرخ اطلع عشرت انس
ورا بنجا چون بشخ سدره رده
بتدیرش سرافیل از کین حسرت
ز رفت از دست روف عرش
بدست عرش تن چون خرقه بگداشت
کلی برودند ازین دلمیزه بست
جهت راه پرده ایش شد در راه
سکانی دید خالی از مکان سیز
قدم زنگ حدوث از جان او
یکی مانند آن ستم لغت یکی پاک

چو پروانه بگر و شن گشته دیر
چو سایه نسرو واقع زیر پیش
بپای اندازش افکند طلخیش
ز پریدن پر جبریل شد شست
ز روف جمله امین بوجش
چو روف شد شرف از وجش
علم بر لامکان بی خفته افراشت
بر اوین نگاه والا دست برد
مکان را مرکب از تنگی جهانید
که تن محرم نبود اینجا و جان
وجوب الایشن امکان او
ز بسیاری برون زانندی پاک

پهلوتکیه بر همد زمین کرد
دلش سیدار پیش در ^{خوش} دست کز خواب
در آمدنا که آن ناموس اکبر
بر و مایید پر کای خواب ^{خطر}
برون بر یک زبان زمین خواب که
پس راه عشرت کردیم نیک
بهند بر زمین خوش باش ^{یا}
چو عقل فدای افلاک کردی
نه دست کس عنان او بسوده
چو آن دل کز بتان دار و فرا
کرش ^{بسته} ایستی آخر کهر خوردن
در زمین پریچ ^{بیش} نیت نارس

زمین امجد جان ناز زمین کرد
ندیده چشم بخت این خواب
سبک روتر ازین طایفه اخضر
که مشب خوابت آمد و لبت ^{انگیز}
تو بخت عالمی خواب و بخت
براق برق سیر آوردیم نیک
پرنده بر هوا فرسخ ^{هما}
چو کز هند کسی کیستی ^{بود}
نم از پای رکابش کشته ^{بود}
ندیده ران او اسب ^{دعا}
گرفتی شغل او کرد و ن کردن
ندیده رنج از کس ^{بیش} نیش

دوای جان جامی درد او با

دلش همواره غم پرورد او

در معراج وی که از آفتاب درج
و از معراج قدر آن از زردی عرش

لاوالعرش سایه است
یا خصیص نیش سایه است

شبی دیباچه صبح سعادت

روز ولتهای روز افروخت

ز قدر او مثالی لیلۃ القدر

ز نور او براتی لیلۃ البدر

سواد طره اش خجسته حور

بیاض غره اش نوال عالی نور

شمشیر جعد سنبل شانه کرده

هوایش اشک شبنم دانه کرده

بسمار ثوابت حیح سیار

به بسته در جهان دریای اغیار

گرفته کرک ویش آرام دوی

کوزن شیر با سم رام دوی

طرب را چون سحر خندان او

گریزان روز محنت زو شب

درین شب آن چراغ چشمش

سزای افرین از افرینش

چو دولت شد ز بدخواهان

سوی دولت سرای اهبان

بنودش خدای چویند و خاتیر ^{تجلیل}
خرامان بر روی از سایه آزاد
ز سایه بود بر تر پایه او
تنش را بود جان پاک پایه
فلک همچون زمین شد و آتش
بسنگ از دست دشمن لعل و
اگر چه کور شد ز چشم خرم
دانشش بود از در حقه پر
یکی دینار بود از علم فرهنگ
چو شد معیار او آن سنگ کاری
بیلی دیوار ایمان بود کارش
کجا در راه دین درو از مایه

بگلک سنج بر تو ریت و نخل
جهان از سایه سرو وی آباد
زمین و آسمان در سایه او
مذیبه از جان کسی بر خاک سیاه
بزرگ افتاده در پای سایه وارث
بمشت ریک پشت جمله شکست
چو سوره ساخت روشن چشم اسلام
شد از خون درج سر جان خفته در
محل آمد پی دینار شنان سنگ
نظاط عینه بحر کامل عیاری
ولی شد چایرخ از چار یار
که تایل بهر درو دو ایله

چو آدم در ره هستی قدم زد
ز جودش کر نکستی راه مفتوح
خلیل از وی نسیمی یافت کاش
بسج از معتمد او مرده کوی
بمصر بخش از کفغان رسیده
در آن وادی که صالح کشته بود
رستان فا ازاده سردی
قدش پاییه کردون خسته
ببالا سیان خیر سخا بخش
چو مره را بر سیران داشت
دونون شد دور هم حلقه
بلی چون است دستش بر قلم

ز مهر روی صبح آرش دم
بزدی زاره چو دی کشتی لوج
پر و شد چون گلستان خرم خوش
کلیه از مشعل او شعله جوی
علامی بود یوسف ز خریده
بیاد محاش نابا و خوش بود
زبان صدف رعنا تدریج
لبش را مایه بچی العظام
چو زرین قبه بر حیر آفایش
زوار سبابه معجز نبات
چیل را ساخت شصت او دیوه
رقسم زده خط شوق بر هر کشت

نعت حواجه که حاتم حمیت

علیه من الصلوات فصلها

محمدش قلم چون نامور است

خط لوح عدم زان جبرق شده

تواند شد ز سر حاشی که

درین برسد ز دست روشن

چو پای آراست از خلق ادیش

چه نامست اینکه در دیوانستی

ز بانم چون زودی حرفی آید

چون نام اینست نام آور چه باشد

مگر شد ز عالم نسل آدم

خدا بر سروران برادرش داد

نکستت ز دستت دست

در است داد مهر جا بر

ز پیش صدقه طوق کبر خست

از ان سر حلقه ملک و ملک شده

خرد با جمله دانش حاشی

مشمس روضه از بهشت گلشن

سردین پروران شده پیا پیش

برو کمر فته نامی پیش دستی

دل و جام ز لذت بر لب

مکرم تر و بود از هر چه باشد

مکرم تر و میت از هر مکرم

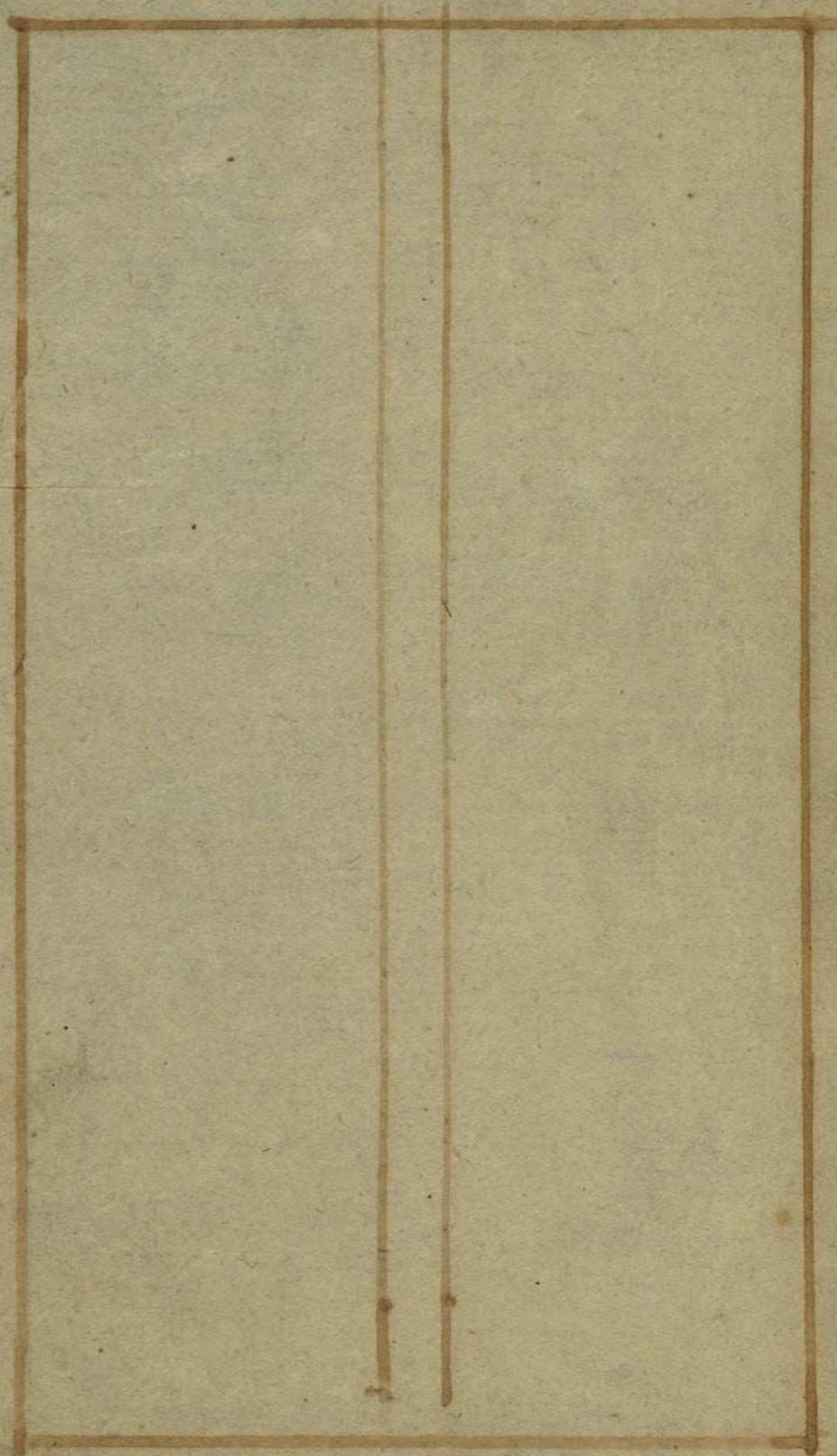
ز خیل انبیا سالار ایشان داد

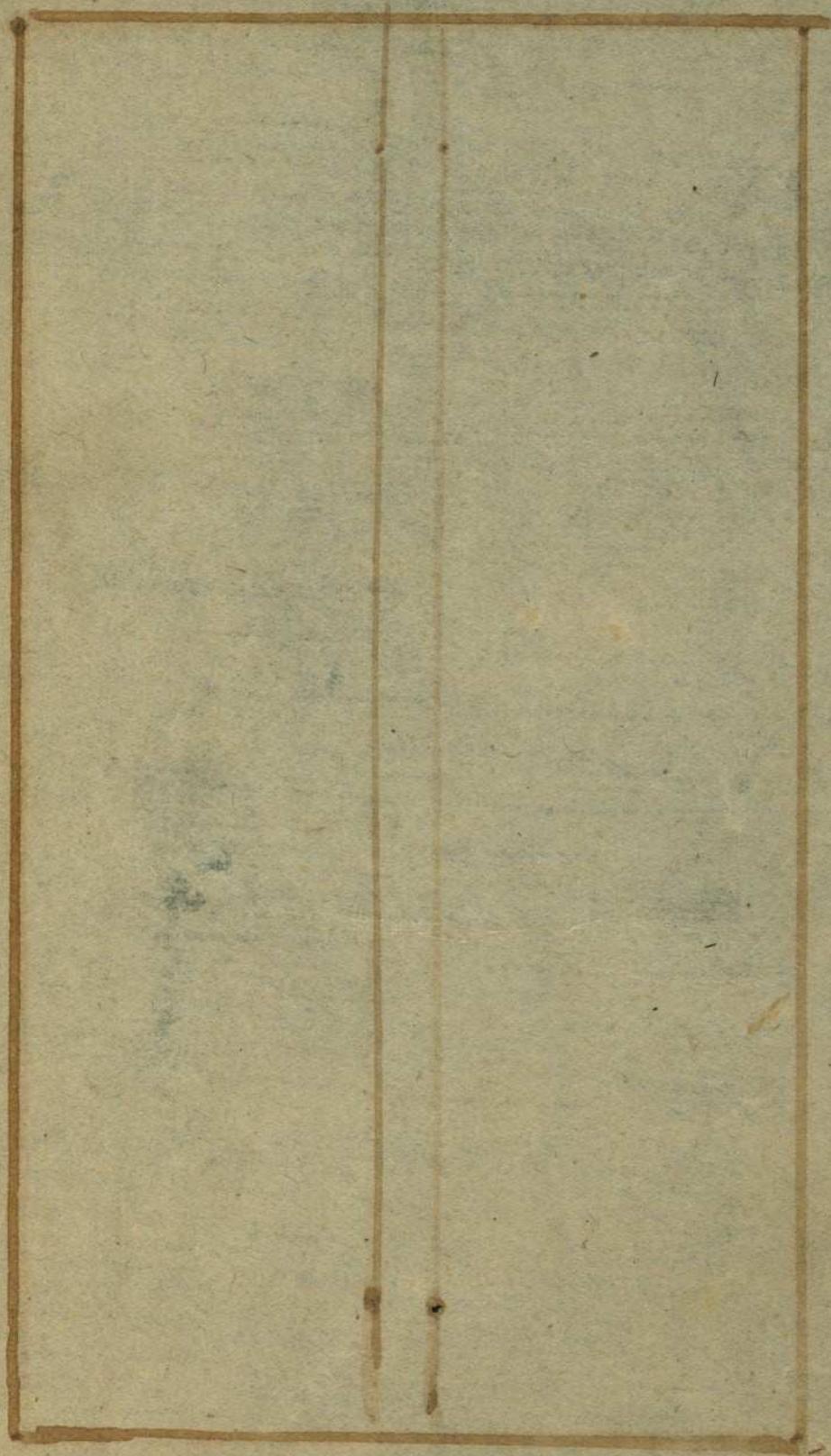
درین ره حسابی جز یکدی نیست
نه پند استیک مغز خندان
چو خوش پرورد صد در ^{دانه}
چو غنچه کمال آمد رسته از خاک
کناه من اگر از حد بر نشت
اگر باشد دو صد من کنایم
وگر باشد عصبان صد کنایم
بهر کل رخ که گروم سرخ ده
خیال روی او از دیده شویم
نظر کریمی در پیه ایتم کرد
دو چشم من و دست از ^ت
ازین بود اگر شامید سودی

دو دل بودن بحر سحایی صلیت
چو بادام دو مغز از ار ^{سن}
بهر دانه رسید معشش بر سر
نیاید با هزاران ^خ
هزاران بار از ان ^{فضیلت}
توانی سوختن از برق هم
توانی شستن از چشم ^{آب}
کنون از هر مژه خونم حکم
از آرزو اشک ^{سرخ}
سرشک آبی بروی کارم ^{ورد}
همین بس برویم در ^{میت}
رسان از سر ^{مهر}

| | | |
|--|--|--|
| | | |
|--|--|--|

2





W. 647

— 2

| | | |
|--|--|--|
| | | |
|--|--|--|

no
161
157



fol. 149b:

Title: Joseph and Zulaykhā united in marriage

Form: Illustration

fol. 157a:

Title: Zulaykhā mourns the death of Joseph

Form: Illustration

Acquisition

Walters Art Museum, 1931, by Henry Walters bequest

Binding

The binding is not original.

Brown lacquer (no flap); decorated central and outer panels

- fol. 109a:*
Title: Zulaykhā in the company of Egyptian women
Form: Illustration
- fol. 110b:*
Title: Zulaykhā asks Joseph to bring in a golden water jar for her to wash her hands
Form: Illustration
- fol. 111b:*
Title: Joseph brings Zulaykhā a golden water jar to wash her hands
Form: Illustration
- fol. 116b:*
Title: Zylaykhā tries to persuade her husband to send Joseph to prison
Form: Illustration
- fol. 118b:*
Title: Joseph is brought to prison
Form: Illustration
- fol. 124b:*
Title: Zulaykhā visits Joseph in prison
Form: Illustration
- fol. 132b:*
Title: Zulaykhā confesses to the king that Joseph is innocent
Form: Illustration
- fol. 135a:*
Title: Joseph interprets the king's dream
Form: Illustration
- fol. 140b:*
Title: Zulaykhā, after the death of her husband, sits alone in her abode
Form: Illustration
- fol. 146a:*
Title: Zulaykhā entreats Joseph to pray to God to get back her sight and beauty
Form: Illustration

Form: Illustration

fol. 61b:

Title: Joseph's brothers throw him into a well

Form: Illustration

fol. 68a:

Title: Zulaykhā faints as she recognizes Joseph being sold as a slave

Form: Illustration

fol. 80b:

Title: Joseph employed by Zulaykhā as a shepherd

Form: Illustration

fol. 91a:

Title: Joseph in Zulaykhā's garden among her maids

Form: Illustration

fol. 92b:

Title: Zulaykhā's maids approach Joseph for him to choose one as a concubine

Form: Illustration

fol. 96b:

Title: Zulaykhā shows Joseph her newly built, seven-room palace

Form: Illustration

fol. 100b:

Title: Zulaykhā, trying to prevent Joseph from leaving the palace, grabs him by the collar

Form: Illustration

fol. 103a:

Title: Joseph, running after Zulaykhā, grabs and tears her robe

Form: Illustration

fol. 106b:

Title: Zulaykhā shows her husband the torn piece of Joseph's collar as proof of his guilt

Form: Illustration

- fol. 30b:*
Title: Zulaykhā dreams of Joseph the second time and throws herself at his feet
Form: Illustration
- fol. 32a:*
Title: Zulaykhā has her legs chained by her maids
Form: Illustration
- fol. 35a:*
Title: Zulaykhā dreams of Joseph the third time and learns about his name and Egypt, where she thinks he is a vizier
Form: Illustration
- fol. 38a:*
Title: Zulaykhā in the company of her maids
Form: Illustration
- fol. 36*b:*
Title: Zulaykha in front of her father, King Taymūs
Form: Illustration
- fol. 42b:*
Title: Zulaykhā is escorted to Egypt on a camel to marry the vizier
Form: Illustration
- fol. 44b:*
Title: The vizier of Egypt waits in his pavilion for the arrival of Zulaykhā
Form: Illumination
- fol. 46a:*
Title: Zulaykhā peeks through a hole in her tent and discovers that the vizier is not Joseph
Form: Illustration
- fol. 48a:*
Title: Zulaykhā and the vizier of Egypt
Form: Illustration
- fol. 55b:*
Title: Joseph, asleep beside Jacob, dreams of the sun and moon bowing to him

i [?] ‘ālījāh /2/ Badal Khānṣāhib ḥasba al-amr bi-dastkhatt-i aḥqar al-‘ibād Muḥammad Mīrak ghafara Allāh zanbahu[?]
bi-itmām rasīdah shud /3/

Comment: Gives the date, place, name of scribe, and patron

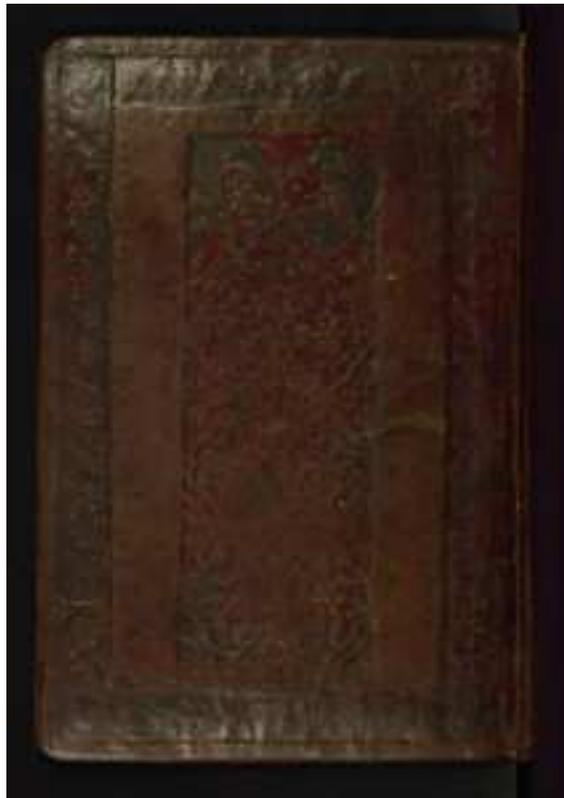
| | |
|-------------------------|---|
| Support material | Paper Laid paper, probably Kashmiri |
| Extent | Foliation: ii+171+v |
| Collation | Catchwords: Written obliquely on versos |
| Dimensions | 10.5 cm wide by 16.0 cm high |
| Written surface | 7.0 cm wide by 12.0 cm high |
| Layout | Columns: 2 Ruled lines: 12 Framing lines in red, green, gold, and black |
| Contents | <i>fol. 1a - 170b:</i> <i>Title:</i> Yūsuf va Zulaykhā <i>Text note:</i> First ninety-six couplets and some verses missing; a number of folios misbound <i>Hand note:</i> Written in black Indian nasta‘līq script with section headings in red <i>Decoration note:</i> Thirty-four illustrations; framing lines in red, green, gold, and black |
| Decoration | <i>fol. 9a:</i> <i>Title:</i> Seated portrait of Sultan Hussein <i>Form:</i> Illustration <i>fol. 16a:</i> <i>Title:</i> Joseph, in the company of other prophets, in front of Adam <i>Form:</i> Illustration <i>fol. 22b:</i> <i>Title:</i> Zulaykhā dreams of Joseph holding a flower <i>Form:</i> Illustration |

| | |
|--------------------------|--|
| Shelf mark | Walters Art Museum Ms. W.647 |
| Descriptive Title | Yusuf and Zulaykha |
| Text title | Yūsuf va Zulaykhā <i>Vernacular:</i> يوسف وزليخا |
| Author | <i>Authority name:</i> Jāmī, 1414-1492 <i>As-written name:</i> Nūr al-Dīn ‘Abd al-Raḥmān ibn Aḥmad Jāmī <i>Name, in vernacular:</i> نور الدين عبد الرحمن بن احمد جامي <i>Note:</i> Copied on the order of Badal Khānṣāhib (see fol. 170b); author dates preferred by cataloger: d. 898 AH / 1492 CE |
| Abstract | This is an illuminated and illustrated copy of Yūsuf va Zulaykhā (Joseph and the Potiphar's wife) by Jāmī (d. 898 AH / 1492 CE). According to the colophon, the text was written by Muḥammad Mīrak in Kashmir in 1190 AH / 1776 CE on the order of Badal Khān Ṣāhib (fol 170b). Incomplete at the beginning, the text is illustrated with thirty-four paintings. |
| Date | Thursday 14 Ṣafar 1190 AH / 1776 CE, during the reign of Navāb Amīr Khān |
| Origin | Kashmir |
| Scribe | <i>As-written name:</i> Muḥammad Mīrak <i>Name, in vernacular:</i> محمد ميرك |
| Form | Book |
| Genre | Literary -- Poetry |
| Language | The primary language in this manuscript is Persian. |
| Colophon | <i>170b:</i> Transliteration: bi-tārīkh-i chahārdahum-i shahr-i Ṣafar al-muzaffar sanah-i yakhazār va-yakṣad va-navad dar rūz-i Panjshanhah tārīkh-i [?] ṣadr /1/ bi-vaqt-i pīshīn dar bilād-i Kashmīr jannat-naẓīr dar ‘ahd-i Navāb Amīr Khān bi-jihat- |

This document is a digital facsimile of a manuscript belonging to the Walters Art Museum, in Baltimore, Maryland, in the United States. It is one of a number of manuscripts that have been digitized as part of a project generously funded by the National Endowment for the Humanities, and by an anonymous donor to the Walters Art Museum. More details about the manuscripts at the Walters can be found by visiting The Walters Art Museum's website www.thewalters.org. For further information about this book, and online resources for Walters manuscripts, please contact us through the Walters Website by email, and ask for your message to be directed to the Department of Manuscripts.



A digital facsimile of Walters Ms. W.647, Yusuf and Zulaykha
Title: Yūsuf va Zulaykhā



Published by: The Walters Art Museum
600 N. Charles Street Baltimore, MD 21201
<http://www.thewalters.org/>



<http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode>
Published 2011